

کرده اند چنان نظراتی ابراز نموده اند که واقعاً « بدیع » و « تاریخی » می باشند. بنابراین لازم می دانم که در زیر به « نقد » و نظرات وی بپردازم و امیدوارم که منتقد محترم را « غبارِ خاطری از رهگذارِ ما نرسد »!

✱

رهائی از زندان باورهای ایدئولوژیک، طرد و نفی تاریخ های حزبی و ضرورت بازخوانی تاریخ ایران و خصوصاً قرائت تازه ای از تاریخ معاصر ایران، **سال هاست** که محور بسیاری از کتاب ها و گفتگوهای مرا تشکیل می دهند. مضمون اصلی این بحث ها، بازنگری و بازاندیشی نسبت به تاریخ ایران و نیز دعوت به رهائی از قید **روایت انحصاری تاریخ** است چرا که معتقدم: تاریخ ایران - و خصوصاً تاریخ معاصر ایران - همواره دستخوش تنگ نظری های سیاسی و تفسیرهای ایدئولوژیک بوده است. **تاریخ** - صد البته - **سیاست** نیست، اگرچه گاهی رویدادهای سیاسی می توانند تاریخی بشمار آیند، اما رویدادهای تاریخی را باید از عرصه منازعات سیاسی خارج ساخت و آنها را موضوع بررسی های بیطرفانه قرار داد. **ملت های آزاد جهان، با یک برداشت ملی از تاریخ خود، خویشین را آزاد ساخته اند. بنابراین: رهائی از قید روایت انحصاری تاریخ، سر آغاز آزادی و رهائی ملی است.** فراتر از منافع فردی یا « مصالح ایدئولوژیک »، حقایق یا ارزش های عامی وجود دارند که باید از آن ها سخن گفت و از آن ها باید دفاع کرد. متأسفانه تا حال، بیشتر تحقیقات تاریخی ما با نوعی « تقیه اسلامی » همراه بوده اند. نوعی تنزه طلبی و تاریخ حزبی یا تعلقات ایدئولوژیک (چه دینی و چه لنینی) تاریخ و تحقیقات تاریخی ما را دچار ابهام و آشفتگی های فراوان کرده اند. ما باید خود را از اسارت مصالح ایدئولوژیک آزاد کنیم و از واقعیت های تاریخی و سیاسی همانگونه که هستند سخن بگوئیم. حتی اگر طرح این واقعیت ها، تلخ و با « مصالح ایدئولوژیک » میان، مخالف باشد. اساساً عمل یا بیان این « باید » ها است که به روشنفکری، معنا و هویت می دهد. عصر ما، عصر فروپاشی نظام های ایدئولوژیک و فروریختن دیوارهای بلند توهّمات دیرینه است. عصری که نسبت گرائی و چند بُعدی دیدن حوادث تاریخی، بیش از پیش ارزشی عام می یابند و روشنفکر و روشنفکری ابتداء با شک کردن در « حقایق بدیهی »، آغاز می شود. بی تردید، بدون یک تحلیل انتقادی از گذشته فرهنگی - سیاسی ما، نمی توان آنرا کاملاً پشت سر گذاشت و از تکرار آن، خودداری کرد. بنابراین: با شهامت و بی پروا باید به چهره حقیقت تلخ نگرست و با فروتنی و تواضع از آن آموخت... ».

این ها چکیده مطالبی هستند که **سال ها است** جوهر اساسی بحث های مرا در ضرورت رهائی از **افسانه های تاریخی و تاریخ افسانه ای**، تشکیل می دهند، اما آقای

منتقد، بدون کمترین فروتنی یا تواضعی و با ادعاهای عجیب و مرعوب کننده - مثل «**صرف ده ها سال** (از **عمر چهل و چند ساله** خود) در کشمکش با پیچیده ترین نظریه های فلسفی کانت و هگل»!! - ضمن تکرار حرف هایم - طلبکارانه - پرسیده اند:

«**پرسش اصلی از آقای میرفطروس اینست که آیا وی با افسانه زدائی تاریخی کشورمان نیز توافق دارد؟ آیا حاضر است پیگیرانه، افسانه زدائی را راهنمای نگرش و رویکرد تاریخی خود بکند... ایشان نیز می بایست در راه افسانه زدائی از تاریخ کشورمان با دیگر پژوهشگران (؟!) همراهی و همدلی کند.**»

در برابر این ادعا یا ناآگاهی چه می توان گفت؟

آنان که بی مطالعه تقریر می کنند خواب ندیده ای است که تعبیر می کنند^۲

متدلوژی اشتباه و اشتباه متدلوژی

ویژگی های تاریخ ایران از سوی دو گرایش سیاسی - ایدئولوژیک همواره مورد بی توجهی و تحریف قرار گرفته اند: از یکطرف محققان مارکسیست، تکامل جامعه ایران را نیز در قالب کلیشه ای و دارای همان چارچوب جهانشمول ۵ گانه مارکسیستی (کمون اولیه، برده داری، فئودالیسم، سرمایه داری و کمونیسم) ارزیابی کرده و براساس این متدلوژی اشتباه، از درک ویژگی های تاریخ تکامل جامعه ایران غافل مانده اند.^۳

از طرف دیگر: محققان غربی با اعتقاد به اروپامحوری (Euro-centrisme) و تصور وجود یک **ذات فرهنگی اروپائی منحصر بفرد**، تحول همه جوامع - از جمله ایران - را براساس تحولات تاریخی جوامع اروپائی بررسی کرده اند. در این دیدگاه، اروپا، مرکز و محور همه تحولات عالی بشری است و بسیاری از مقولات - از جمله: ملت و هویت ملی - محصول تحولات جدید جوامع اروپائی بوده که هیچ سنت و سابقه ای در تاریخ و تمدن کشورهای دیگر نداشته یا ندارند. این تصور و اعتقاد - در واقع - توجیه ایدئولوژیک استعمار خشنی بود که بر اساس آن، اروپائیان وظیفه **تمدن ساختن** جوامع غیراروپائی را بر عهده داشته اند.

استفاده از این متدلوژی ها، بررسی تاریخ اجتماعی ایران را با آشفتگی ها و نارسائی ها و ابهامات فراوانی روبرو کرده و **ایران شناسی** را دچار لطمات جبران ناپذیری ساخته است؛ بعنوان مثال: عدم وجود برده داری و فئودالیسم در ایران (آنچنانکه در تاریخ اروپا شاهد و ناظر آن بودیم)، فقدان یک اشرافیت ریشه دار که مانع از خودسری حکومت ها گردد، مسئله کمبود آب و ضرورت سرپرستی حکومت ها جهت مدیریت و توزیع آب و حفظ و تعمیر شبکه های آبیاری و خصوصاً هجوم ها و حکومت های ۱۲۰۰ ساله ایلی در ایران و... صورت بندی Formation دیگری از تحولات اجتماعی در ایران تصویر می کنند که با تحولات اجتماعی در اروپا تفاوت دارد. در اروپا، دوران پیش از سال

۱۲۶۰ میلادی، دوران قرون وسطی به حساب می آید که طی آن، اروپا در یک خواب سنگین هزار ساله از علم و دانش و فلسفه و فرهنگ خبری نداشت و همه چیز از آموزش های کلیسا سرچشمه می گرفت، در حالیکه همیسن دوران در ایران، دوران رشد شهرها و رونق تجارت و علم و دانش و فلسفه و فرهنگ بوده است.^۴ کافی است اشاره کنیم که در قرن سیزدهم میلادی، بزرگترین شهرهای اروپا، جمعیتی حدود ۲۰ تا ۳۰ هزار نفر داشتند در حالیکه در همیسن دوران، شهرهایی مانند بخارا و نیشابور و مرو دارای صدها هزار نفر جمعیت بودند. همچنین: بزرگترین کتابخانه، کلیسای جامع شهر معروف بامپرگ (در آلمان) بسال ۱۱۳۰ میلادی فقط ۹۶ جلد کتاب داشت^۵ در حالیکه کتابخانه های بزرگ شهرهای بخارا، مرو و نیشابور در این دوران دارای هزاران جلد کتاب در علم و فلسفه و تاریخ و نجوم بودند؛ از این گذشته، برخلاف اروپا، ایران، زیر فشار هجوم های قبایل چادرنشین، کمتر روی امنیت و ثبات و آرامش بخود دید و آن هنگام که چنین ثبات و آرامشی در جامعه وجود داشت (مثلاً در عصر سامانیان و دیلمی ها) ما شاهد رشد شهرها و رونق تجارت و صنعت و فلسفه و ادبیات بوده ایم. به عبارت دیگر: حملات و هجوم های قبایل بدوی - هریک - بسان شمشیری بودند که ریشهء تحول و تکامل اجتماعی مان را قطع کردند بطوری که ما مجبور شدیم - هر بار - از « صفر » آغاز کنیم.

ملت، هویت ملی و هویت اسلامی

مسئله، دیگر، شبیه سازی و همسان نمائی اسلام و مسیحیت است. مسیحیت اولیه - اساساً - دینی است اخلاقی که بیشتر معطوف به مسائل « آن جهانی » است و هیچگونه برنامه ای برای حکومت و اداره، این جهان ندارد، در حالیکه اسلام از آغاز دارای خصلتی سیاسی - ایدئولوژیک بوده و با این خصلت سیاسی - ایدئولوژیک، داعیهء حکومت و رهبری جهانی داشته است. مسیحیت در اروپا، دینی بیگانه و مهاجم بشمار نمی رفت و لذا قصد همسان سازی اقوام و فرهنگ های مختلف اروپا را نداشت در حالیکه اسلام بعنوان دینی بیگانه و مهاجم و با خصلت سیاسی - ایدئولوژیک خویش - از آغاز - ضمن مضمحل کردن زبان ها، فرهنگ ها و هویت های قومی و ملی و ازبین بردن مرزهای ملی و جغرافیائی کشورهای مفتوحه، در صدد ذوب کردن و اضمحلال این ملت ها در امت اسلامی بوده است... و اینچنین بود که ملت ها و تمدن های بزرگی مانند مصر، سوریه، لبنان و... با عربیزه شدن، بتدریج در امت اسلامی ذوب گردیدند. در این میان، تنها ایرانیان بودند که علیرغم شدیدترین سرکوب ها و ستم ها و کشتارها، کوشیدند تا با حفظ زبان، تاریخ و آئین های ملی خود بعنوان یک ملت بیرون از امت اسلامی باقی بمانند. تنها در این سه چیز است که ما - بعنوان ایرانی - از مسلمان های دیگر جدا می شویم و درست بر همین سه عامل است که ما هویت ملی یا قومی خویش را بنا کردیم^۶

و در همین جاست که تفاوت های هویت ملی و فرهنگ ملی با هویت فرهنگی آشکار می شود. به تعبیری می توان گفت که: هویت ملی یا فرهنگ ملی - اساساً - در **خاک** ریشه دارد، هویت فرهنگی - اما - در **آب و هوا** پرورش می یابد و اینچنین است که معتقدم: اسلام، جزئی از هویت فرهنگی ما بشمار می رود اما جزو هویت ملی و یا فرهنگ ملی ما نیست^۱. بهمین دلیل است که در تلاطم ها و توفان های تاریخی، **حماسه های ملی** ما (مانند شاهنامه، فردوسی) باقی ماندند. اما **حماسه های اسلامی** (مانند خاورنامه، مختارنامه، حمله، حیدری و...) بخاطر عدم علاقه و عنایت مردم ما، فراموش گشته اند. هویت ملی در بحران ها و بزنگاه های تاریخی خودش را نشان می دهد، پس شگفت نیست که در اوج استیلای ترکان غزنوی، **شاهنامه** **فردوسی** و در اوج استیصال روحی ناشی از شکست ایرانیان در جنگ چالدران، **شاهنامه** **طهماسبی**، سنگر و سایه بان ملت ما می گردد. آنهمه شاهنامه ها (از شاهنامه ابوالمؤید بلخی و دقیقی و فردوسی بگیرد تا گرشاسب نامه، اسدی طوسی و شهریار نامه و سام نامه و شاهنامه صبا) در واقع سنگرهائی بودند برای حفظ ارزش های تاریخی و ملی ما و سکوهائی بودند برای پرتاب یا انتقال این ارزش ها به نسل های آینده. هویت ملی با روح و جان ملی و با سرنوشت مشترک تاریخی ما آمیخته است. این هویت ملی - در واقع - شیشه، عمر ملت ما بوده که در توفان های متعدد تاریخی - نسل به نسل - حفاظت و نگهداری شده است. این هویت ملی، حلقه اصلی یا شیرازه محکمی بوده که در میان همه آشوب ها و آشفتگی های تاریخی، باعث حفظ و بقای ایران شده است. اینکه الفونس دوده گفته است: «ملت مغلوب تا وقتی زبان خویش را بخوبی حفظ کند، گوئی کلید زندانش را در دست دارد»، ناظر به اهمیت و نقش زبان در تداوم حیات تاریخی ملت هاست.

ملیت، حاصل نوعی خودآگاهی تاریخی است. مخالفت اسلام با ملت ها (شعوب) و کوشش آن در استقرار **امت اسلامی**، خودبخود، پیدایش ملت و رشد آگاهی های ملی را در سرزمین های اسلامی منتفی می ساخت. از طرف دیگر: ملت و خودآگاهی ملی، حاصل یک روند تاریخی و محصول رشد شهر و شهرنشینی و سازمان های شکل یافته سیاسی و اداری است. بر این اساس، سنت و سابقه تاریخ نویسی در ایران (از تاریخ طبری تا تاریخ بیهقی و شاهنامه فردوسی) نشان دهنده وجود خودآگاهی تاریخی و حس ملی در ایران است. اینگونه خودآگاهی تاریخی و حس ملی و در نتیجه: اینگونه تاریخ ها و تاریخ نویسی ها در اروپای قرون وسطی سابقه نداشته است، لذا تاریخ های این دوره اروپا - اساساً - تذکره های پادشاهان هستند نه تاریخ های اجتماعی. این حس ملی و خودآگاهی تاریخی در ایران با ملت و ملیت (بمعنای مدرن و امروزی) البته یکی نیست، اما نفسی و

ندیدن این مفاهیم در تاریخ ایران یا احاله و انحصار و استخراج آن از تاریخ جدید اروپا، کاری است اشتباه، اشتباهی که هم اسلام (با امت اسلامی)، هم مارکسیسم - لنینیسم (با انترناسیونالیسم کمونیستی) و هم بسیاری از محققان ایرانی و غربی (با تفکر اروپا محوری) به آن دامن زده اند.

چنانکه گفته ام: مردم ما - از دیر باز - بسیاری از عناصر تشکیل دهنده ملیت را می شناخته اند: تصور سرزمین مشترک، زبان مشترک، آئین ها و جشن های مشترک، و خصوصاً تصور ایران زمین و وجود نوعی هشیاری و تعلق تاریخی در سراسر تاریخ و فرهنگ و ادبیات حماسی ما بخوبی نمایان است. بقول دکتر فریدون آدمیت (محقق ممتاز و برجسته تاریخ معاصر ایران): « این عناصر، چیزهایی نیستند که از **خارج** وارد ایران شده باشند. این عناصر، زاده و پرورده تاریخ و فرهنگ کهنسال ما هستند و در سیر تاریخ ایران و پیدایش جنبش های اجتماعی - سیاسی و مذهبی، تجلیات اساسی داشته اند »^۹. ویکاندر Wikander - ایرانشناس برجسته سوئدی - معتقد است که: آگاهی ملی در ایران از زمان اشکانیان آغاز گردیده و از همین زمان، درفش کاویانی، درفش ملی، و نام ایران، نام رسمی این سرزمین شده است^{۱۰}.

بر اساس وجود این « حس ملی »، « خودآگاهی تاریخی » و مفهوم « وطن » است که مثلاً در **شاهنامه فردوسی** ۷۲۰ بار نام « ایران » و ۳۵۰ بار « ایرانی » و « ایرانیان » آمده و یا در سراسر **تاریخ سیستان** (در قرن ۵ هجری / ۱۱ میلادی) نام « ایران » و « ایرانشهر » تکرار شده و در **بهمین نامه** (در اواخر قرن ۵ هجری / ۱۱ میلادی) ۱۰۰ بار نام « ایران » ذکر شده است^{۱۱}.

نظامی گنجوی در قرن ۱۲ میلادی می گوید:

همه عالم تن است و **ایران**، دل نیست گوینده زین قیاس خجل

چون که **ایران** دل زمین باشد دل ز تن به بود، یقین باشد

حتی در قرن ۱۶ میلادی که هویت ملی ما زیر آوار نوعی « هویت اسلامی »

(شیعی) مدفون شده بود و بخاطر اختناق مذهبی پادشاهان صفوی، بسیاری از شاعران و

متفکران ایرانی به هند گریخته بودند، **مهر وطن**، علاقه به **خاک ایران**)، آرزوی بازگشت به

ایران و بعضی دیگر از ویژگی های « ملیت » (نه بمعنای مدرن و امروزی) در اشعار و

عقاید این دوران بخوبی نمایان است، بعنوان مثال: کلیم کاشانی - با این اعتقاد که « در

خاک وطن، تخم مرادی نشود سبز » عازم هند گردید، اما - همواره - یاد **وطن** را در دل

و **نام ایران** را بر لب داشت بطوریکه بزودی از ترک ایران پشیمان شد و ...

مهر وطن نگر که ز گل چشم بسته ایم نتوان ولی ز مشت خس آشیان گذشت

موجم که سفر از **وطنم** دور نسازد آوارگیم، باعث دوری ز **وطن** نیست

❖

گرچه در خاک **وطن**، گوشه آبادی نیست باز دل‌بسته آن خاکِ خراب آبادم

❖

اسیر هندم و زین رفتن بی جا، پشیمانم

کجا خواهد رساندن پرفشانی، مرغِ بسمل را

به ایران می رود نالان « کلیم » از شوق همراهان

بپای دیگران همچون جرس طی کرده منزل را^{۱۲}

با آنچه که گفته ایم، روشن می شود که ایران - برخلاف دیگر کشورهای اسلامی - نه تنها در « امت اسلامی » حل و ذوب نگردید، بلکه با حفظ زبان، تاریخ و آئین های ملی خود، **نوعی خاص و متفاوت** از یک کشور به اصطلاح اسلامی را به نمایش گذاشت. وظیفه یک محقق کنجکاو، شناخت و شناساندن این « **نوع خاص و متفاوت** » است.

آنهمه شادی و شادخواری و آنهمه **بزم فامه** ها و **ساقی فامه** ها که سراسر شعر و ادبیات ایران را پوشانده اند، تبلور آن « نوع خاص و متفاوت » است که روح اسلام از آن ها بیزار و گریزان است. مثلاً به حافظ نگاه کنید و ببینید که او چقدر از سیاوش، می، میخانه، مغان، پیر مغان، خرابات، جمشید، فریدون، کیکاوس، جام جم، کیخسرو، باربد، مهر، آتشکده، زرتشت و... یاد کرده و چقدر - مثلاً - از مسجد و حضرت محمد یا حضرت علی؟ براستی که اگر فرهنگ ایرانی، اسلامی و خصوصاً شیعی بود، امروزه بزرگترین و معروف ترین شاعران ما نه فردوسی و حافظ و سعدی و نظامی، بلکه سرایندگان کتاب های « طریق البکاء »، « توفان البکاء » و « روضة الشهداء » می بودند که شعرها و مرثیه هائی هستند در باره « شهیدان کربلا » و تاریخ ایران - صد البته - « تاریخ صحرای کربلا » نیست.

نظرات آقای منتقد در باره « هویت اسلامی » و « جایگاه اسلام در تاریخ ایران » متأسفانه تکرار اندیشه های مرحوم مطهری و خصوصاً دکتر علی شریعتی است^{۱۳}. این نظرات - در عین حال - بازمانده رسوبات ایدئولوژیک حزبی است که کوشیده بود تا با آشتی دادن « شریعت ناب محمدی » با « سوسیالیسم علمی » برای اسلام جایگاه اغراق آمیزی در تاریخ ایران دست و پا کند. هم از این روست که تعبیر سمبلیک من از جنبش اسلامی ایران در آستانه انقلاب ۵۷ و تشبیه آن به « وزش بادهای سسوزان صحرای عربستان » از نظر آقای منتقد، « جسورانه » و نیازمند « روشنگری نظری » است! واقعاً! چند یا چندین سال دیگر از حکومت اسلامی در ایران باید بگذرد تا دانشمندی مانند آقای فاروقی به « کشف » این شباهت های شگفت نائل آیند؟!

تاریخ ایران، تاریخ حکومت ایل ها

یکی از بحث های اساسی من در باره تاریخ ایران، موضوع حکومت ایلات و عشایر بر ایران است بطوریکه در جایی «تاریخ ایران را تاریخ ایل ها» دانسته ام^{۱۴}. بحث از حکومت ایلات بدین جهت اهمیت دارد که می تواند یکی از دلایل اساسی عدم رشد جامعه مدنی در ایران و در عین حال، راز پایداری فرهنگ، تمدن و هویت ملی ما را بیان نماید.

چنانکه می دانیم: حدود هزار سال از تاریخ ایران پیش از اسلام (یعنی دوره پارت ها و ساسانیان) جامعه ما گرفتار حملات قبایل چادرنشین (در شمال شرق ایران) و اعراب بیابانگرد (در جنوب غربی) بود. بعد از اسلام هم حدود ۱۲۰۰ سال از تاریخ ایران در هجوم ها و تحت سلطه حکومت های قبیله ای گذشته است. در واقع، ایران به خاطر موقعیت جغرافیائی خود، بعنوان یک **چهارراه جهانی**، همواره عرصه حملات اقوام و قبایل گوناگون بوده. این حملات و هجوم ها، هر بار، با از بین بردن شبکه های تولیدی و خصوصاً آبیاری و فروپاشی مناسبات اجتماعی، باعث گسست، عقب ماندگی و عدم تکامل اجتماعی ایران گردید. تاریخ ایران بعد از اسلام، تاریخ دردناک تکرار و تداوم حملات و حکومت های قبیله ای است. این وضع تا اوایل قرن بیستم - یعنی تا پایان حکومت قاجارها - دوام داشت. در واقع حکومت رضاشاه، باعث گسست قطعی ایران از دوران حکومت های ایلی و قبیله ای گردید.

آقای منتقد - این بار نیز - ضمن مصادره این نظرات و تکرار آنها بعنوان «نظرات بدیع خویش» فرموده اند:

«تاریخ قرون گذشته ایران، تاریخ تنازعات بین ایلات و عشایر گوناگون بوده... آیا آقای میرفطروس نمی دانند که با توجه به بافت و ساخت ایلاتی کشور، سخن گفتن از تاریخ مشترک یا تاریخ ملی، ناصحیح است؟ آیا آقای میرفطروس نمی دانند که مفاهیم «ملت» و «ملی»، مفاهیمی قرن بیستمی بوده و در ادوار گذشته به معنی مدرن و سیاسی آن، کاربست نداشته اند... آیا آقای میرفطروس نمی دانند که تا قبل از قدرت گیری سلسله پهلوی، امیرالمؤمنین ملت مسلمان ایران، سلطان عثمانی بوده است؟»

با آنچه که در باره مفهوم ملیت و هویت ملی گفته شد، معتقدم که کلیشه سازی یا قالب بندی مارکسیستی - اروپائی از پیدایش ملت Nation یا احاله و انحصار آن به تاریخ اروپا، با واقعیت های تاریخی - فرهنگی ایران مطابق نیست و - صد البته - من در بحث خود از ملت و ملیت و هویت ملی به مفهوم قرن بیستمی آن ها، اشاره ای نداشته ام، ضمن اینکه معتقدم مفهوم **ملت** - حتی در اروپا - **مقوله ای یکدست و یکنواخت و مطلق نبوده** بلکه امری نسبی است بطوریکه در رُم، مفهوم ملت - ابتدا - به

جوامع « پست و بربر » (در مقابل « خلق ») اطلاق می شد. تاریخ پیدایش و تطور « ملت » در اروپا همچنین نشان می دهد که ملت های اروپائی (مانند فرانسه، هلند و انگلیس) نیز از طریق ها و تجربه های متفاوت به مفهوم « ملت » دست یافته اند.^{۱۵}

اما اینکه آقای منتقد معتقدند که « قبل از قدرت گیری سلسله پهلوی، امیرالمؤمنین ملت مسلمان ایران، سلطان عثمانی بوده است »، واقعاً یک « کشف تازه » است و هیچ سند تاریخی یا اسلامی آنرا تأیید نمی کند. آقای منتقد - که گویا دکتر در تاریخ نیز هستند - چگونه نمی دانند که جامعه شیعه مذهب ایران حداقل از دوران « سلاطین سنی کُش صفوی »، پیرو و مقلد « سلاطین شیعه کُش عثمانی » نبوده و نمی توانست باشد؟! با چنین « دانشی » و بضاعتی از تاریخ ایران و اسلام چگونه منتقد محترم دیگران را به « کار بست تخیل لگام گسیخته در عرصه تاریخ و جامعه شناسی علمی » متهم می کنند؟! این « مایه » آگاهی از تاریخ ایران و اسلام - حتی - « هویت اسلامی » آقای منتقد را نیز مورد سؤال قرار می دهد!

حکومت ۹۰۰ ساله ترک ها و افسانه « ستم فارسی ها »!

منتقد محترم، ضمن ارائه یک طرح آشفته از نظراتم و تقلیل و تحدید آن ها به اقوام پارسی زبان پرسیده اند:

« آیا اقوام مختلف ایرانی، همگی پارس زبانند؟ تکلیف اقوام ایرانی غیرفارسی زبان در مقوله ملیت چه می شود؟ محدود کردن تعریف ارکان زنده ملیت به اقوام پارسی زبان اگر نوعی شوینسیسم ملی نباشد، نوعی سهل انگاری نظری است ».

بطوریکه گفتم: حدود ۱۲۰۰ سال از تاریخ ۱۴۰۰ ساله ایران در بعد از اسلام تحت سلطه حکومت های ایلی و قبیله ای و حدود ۹۰۰ سال آن تحت حکومت ایلات ترک زبان غزنوی، سلجوقی، قراختائی، غز، آق قویونلو، قراقویونلو، صفوی، افشاریه و قاجار گذشته است. ستم ها و سرکوب ها و کشتارها و ویرانی های این دوران ۹۰۰ ساله (که تنها ۱۰۰ سال آن برای نابودی هر ملت و فرهنگی در اروپا کافی می نمود) بقول فردوسی: « یکی داستان است پر آب چشم » و من در این باره - به تناسب - در مقالات و کتاب های خویش اشاراتی داشته ام. بطور خلاصه می توان گفت:

۱ - حملات پی در پی قبایل ترک به ایران و مهاجرت و اسکان آنان در شهرها و روستاها، بافت جمعیتی ایران را بکلی تغییر داد و باعث تضعیف یکپارچگی و وحدت ملی ایرانیان شد بطوریکه بقول فردوسی:

از ایران و از ترک و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان

نه دهقان، نه ترک و نه تازی بود سخن ها به کردار بازی بود^{۱۶}

۲ - تعصبات شدید ترکان غزنوی و سلجوقی باعث شد تا احساسات ملی یا قومی

ایرانیان به تعصبات مذهبی و عصبیت های قبیله ای تبدیل شود. این امر - همچنین - موجب شد تا ادبیات حماسی ما بتدریج به ادبیات مذهبی - عرفانی و خصوصاً صوفیانه سقوط کند و آن روح سرکش و حماسی انسان ایرانی به روحیه تسلیم و رضا و قضا و قَدَر بدل گردد.^{۱۷}

۳ - حملات و هجوم های پی در پی، ضمن فروپاشی ساختارهای شهری، آتش زدن کتابخانه ها و فرار و آوارگی فلاسفه و دانشمندان، باعث رکود علم و فلسفه در ایران شدند.

۴ - حملات و هجوم های قبایل چادرنشین، سامان زندگی اجتماعی مردم را ویران کردند و لذا، هم باعث سردی و بی تفاوتی آنان برای تعمیر و ترمیم شبکه های آبیاری و تولیدی شدند و هم موجب نوعی بی اعتنائی و بی تفاوتی نسبت به جهان مادی گردیدند: اعتقاد به « دم را غنیمت است »، « خوش باش! »، « هستی روی آبه! »، « عمر دو روزه » و... تبلور ذهنی این شرایط نابسامان اجتماعی است.

۵ - خصلت ایلاتی ترکان غزنوی، سلجوقی و... باعث عدم دلبستگی به شهر و شهرنشینی و موجب بی علاقه گی آنان به نهادهای مستقل مدنی بود. استبداد و سلطهء مطلق این حکومت های ایلی، فقدان امنیت فردی، اجتماعی، اقتصادی، قضائی و عدم مشارکت مردم در امور، باعث عدم رشد و پرورش فرد و فردیت و حقوق فردی و در نتیجه: موجب عدم پیدایش نهادهای مستقل مدنی و حقوقی از حکومت (دولت) گردید.

۶ - موقعیت جغرافیائی و مراتع سرسبز آذربایجان برای قبایل و عشایر بیابانگرد، جاذبهء بسیار داشت. از این رو، پس از حملهء ترکان غز به آذربایجان در اواسط قرن ۶ هجری/ ۱۲ میلادی^{۱۸}، بتدریج دسته های قبایل ترک بسوی آذربایجان سرازیر شدند بطوریکه یک قرن بعد سراسر روستاها و شهرهای آذربایجان از ترکان غز و سلجوقی و... پُر شد. با اینحال تا آغاز حکومت ترکان صفوی، زبان پارسی هنوز در اران و آذربایجان، موقعیتی ممتاز داشت.^{۱۹}

در تمامت دوران ۹۰۰ سالهء حکومت ایلات ترک و ترکمن بر ایران، مردم میا، خصوصاً، در سنگر زبان پارسی، تاریخ و آئین های ملی و مشترک توانستند هویت تاریخی و ملی (قومی) خویش را حفظ کنند. مورخان معتبری - مانند ابن حوقل و مسعودی - در قرن ۴ هجری/ ۱۰ میلادی ضمن سفر به نواحی مختلف ایران، از اقوام مختلف ایرانی یاد کرده که در نواحی اران، آذربایجان، دربند، قفقاز، نواحی جبال و خراسان و سیستان و ارمنستان و دیگر مناطق شرق و غرب و جنوب ایران زندگی می کنند و همسه به زبان پارسی سخن می گویند.^{۲۰}

نگاهی به تاریخ بیهقی (در اوج استیلای ترکان غزنوی و سلجوقی) نشان می دهد که همهء افراد، عناصر و سرداران دربار مسعود غزنوی، ترک اند، اما نه تنها سرداران و سپه

سالاران، کدخدای فارسی زبان دارند بلکه مراسم شاهانه، نوروز، مهرگان و جشن سده برجاست و بزرگان لشکری و کشوری - به یکسان - در آن شرکت می کنند. مهم تر از همه این ها، **رسمیت زبان پارسی** است بطوریکه وقتی رسول خلیفه بغداد، نامه او را به سلطان مسعود غزنوی می دهد، نخست متن عربی و سپس ترجمه فارسی (و نه ترکی) آن بوسیله بونصر مُشکان خوانده می شود. سند و نوشته در میان ترک و فارس - حتی در میان خود ترکان - به پارسی است.^{۲۱}

نقل رباعیات حدود ۱۰۰ شاعر پارسی گوی آذری و ارانی در کتاب **فزه المجلالی** (تألیف قرن ۷ هجری / ۱۳ میلادی)^{۲۳} نشان می دهد که نواحی اران^{۲۴} و آذربایجان - از دیرباز - **پایگاه فرهنگ ایران** بوده بطوری که نظامی گنجوی در اوج استیلای ترکان سلجوقی بر آذربایجان و اران (بسال ۵۸۴ هـ / ۱۱۸۸ م) می گوید:

ترکی، صفت وفای ما نیست ترکانه سخن، سزای ما نیست

تحقیقات موجود، مقام، منزلت و برتری زبان پارسی در دوران ترکان عثمانی را نشان می دهند، بطوریکه در این دوران در مکتبخانه های قلمرو عثمانی، زبان پارسی را بعنوان زبان اول تدریس می کرده و سلاطین ترک عثمانی ضمن سرودن اشعار پارسی، از داشتن شاعران پارسی گوی در دربار خویش مباهات می نمودند.^{۲۵}

پیروزی ایلات ۱۳ گانه ترکان قزلباش - که در مجموع حکومت صفویان را شکل می دادند - پیروزی یا استیلای زبان ترکی در آذربایجان و اران را به همراه داشت. بی تفاوتی ترکان صفوی نسبت به زبان فارسی، خصومت های سیاسی - مذهبی صفویان و عثمانی ها و خصوصاً شکست ایران در جنگ با دولت عثمانی (در منطقه چالدران، بسال ۹۲۰ هـ / ۱۵۱۴ م) به پیروزی و استیلای زبان ترکی در این مناطق شتاب بیشتری بخشید.

در تمامت این دوره ها، هر قدر که اسلام و عرب زدگی علمای شیعه و سنی، باعث تضعیف زبان پارسی و موجب تفرقه، پراکندگی و « فصل » ایرانیان بود. زبان پارسی، تاریخ و آئین های ملی ما - اما - باعث همدلی، همبستگی و « وصل » اقوام مختلف ایرانی بود. در چنان همدلی، همزبانی و همبستگی های ملی یا قومی بود که حافظ شیرازی، عاشقانه از نواحی آذربایجان و اران یاد می کند و می گوید:

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس

بوسه زن بر خاک آن وادی و مُشکین کن نفس

و نیز با چنان همدلی و همبستگی های ملی و زبانی بود که خاقانی شروانی در قصیده « ایوان مدائن » از جمله اعراب به ایران با حسرت و اندوه یاد می کند و یا، هم او پس از شنیدن خبر هجوم ترکان غز به خراسان، از آن سوی ارس در قصیده شیوائی، اندوه و عاطفه خویش را از این هجوم ویران ساز ابراز می نماید.^{۲۶}

مسلماً این وحدت ملی یا همبستگی قومی - آنچنانکه بعضی ها تصور می کنند - ناشی از نوعی وحدت سیاسی - نظامی نبوده چرا که با توجه به فقدان ثبات و آرامش، حملات و هجوم های پی در پی و زوال حکومت ها، منطقیاً می بایستی این وحدت و همبستگی دچار پراکندگی و تفرقه و زوال می گردید و هر قومی با استفاده از شرایط مساعد، به جدائی و استقلال طلبی کشیده می شد در حالیکه تاریخ اجتماعی - سیاسی ایران تا آغاز قرن بیستم نشان می دهد که اقوام ایرانی (خصوصاً کردها و آذری ها) در همه دوران های فروپاشی و هرج و مرج سیاسی نه تنها به جدائی از ایران گرایشی نداشتند بلکه در کنار سایر اقوام ایرانی در برابر بیگانگان (خصوصاً در برابر ترکان عثمانی) ایستادگی کرده اند.

اینکه زبان پهلوی دوران ساسانی پس از حمله اعراب چرا جای خود را به زبان « پارسی دری » داد و یا خصوصاً اینکه در دوران ۹۰۰ ساله حکومت های ترک و ترکمن، زبان ترکی چرا نتوانست جایگزین زبان پارسی گردد، مسئله ای است فرهنگی و تاریخی که اساساً ناشی از ظرفیت و مقبولیت زبان پارسی در پاسخگویی به نیازهای فرهنگی اقوام ایرانی بود. بنابراین شگفت نیست که آثار مولوی رومی، نظامی گنجوی، خاقانی شروانی، شیخ شبستری، صائب تبریزی، قطران تبریزی، محمد حسین شهریار و آثار ده ها شاعر ترک زبان دیگر، اینک بخش بزرگی از میراث فرهنگ و ادب پارسی را تشکیل می دهند.

نتیجه اینکه: برخلاف کشور فرانسه که بدستور فرانسوای اول (در سال ۱۵۳۹) لهجه محلی « ایل دوفرانس » (پاریس و حومه) به زبان ملی و رسمی همه فرانسویان تبدیل شد، یا برخلاف کشورهای آلمان و انگلیس که با فرمان و اراده و اجبار سیاسی پادشاهان وقت، لهجه ای از لهجه های متعدد، زبان ملی کشورهای آلمان و انگلیس گردید، رسمیت زبان پارسی - که منشاء آن (خراسان) با گیلان و آذربایجان و اران حدود ۱۵۰۰ کیلومتر فاصله دارد - نه ناشی از اراده و اجبار سیاسی بود، نه ناشی از « سبتم فرهنگی فارس ها » و نه ناشی از « سیاست پان فارسیسم حکومت پهلوی ها »!

آمیختگی کردها و آذری ها و گیلک ها و فارس ها و لرها و بلوچ ها و دیگر اقوام ایرانی با یکدیگر چنانست که حضور هر کدام را در دورافتاده ترین نقاط ایران می توان مشاهده کرد. آنهایی که با علم کردن « شونیسیم فارس » و « حق تعیین سرنوشت تا سر حد جدائی » وحدت ملی ما را خدشه دار می کنند - در واقع - در این شرایط حساس تاریخی و در کنار اینهمه مسائل و مصائب اجتماعی، سیاسی و روحی ناشی از ۲۲ سال حکومت اسلامی، اینک آتش جنگ های قومی و قبیله ای را نیز بر این مصائب و بدبختی ها می افزایند. خوشبختانه، هم کردها و هم آذری ها دارای رهبرانی شایسته و وطن دوست هستند که خود را « از هر ایرانی، ایرانی تر » می دانند، لذا لازم است که بدون

ترس و تردیدهای رایج و بدور از حساسیت ها و افراط گری های رژیم پیشین، با تکیه بر آرمان های انقلاب مشروطیت، ضمن اعتقاد به یک دولت مرکزی و زبان پارسی - بعنوان زبان ملی و مشترک همه اقوام ایرانی - برای تحقق « حکومت های محلی » و رشد و تقویت زبان ها و فرهنگ های محلی و منطقه ای بکوشیم این امر - بی شک - وحدت ملی ما را غنی تر و استوارتر خواهد ساخت.^{۲۷}

نوشته های آقای منتقد - در عین حال - از « گشاده دستی های قلمی » نیز خالی نیست، مثلاً ایشان با افزودن کلمه « **شرط اصلی** » بر نظراتم، چنین گمان کرده اند که: « شرط اصلی » ایجاد جامعه مدنی، توافق بر سر یک تاریخ مشترک است. در حالیکه به عقیده من، جامعه مدنی - در واقع - یک سقف مشترک و ملی است، و از جمله یک توافق ملی و عمومی است بر روی تاریخ و رویدادهای بزرگ تاریخی. جامعه مدنی پدیده ای است مربوط به قرن هفدهم میلادی و محصول مرحله معینی از رشد شهر و شهرنشینی، رونق تجارت و بازرگانی و صنعت و تقسیم کار پیشرفته اجتماعی است. برخلاف جوامع ایلی یا فئودالی، در جامعه مدنی، نقش دولت از **آمو** یا عامل امور به **ناظرو** امور تقلیل می یابد و احزاب سیاسی، مطبوعات آزاد و سندیکاها - در واقع - واسطه دولت و فرد (ملت) می شوند.^{۲۸} جامعه مدنی، سقفی است از اندیشه ها و ایدئولوژی های مختلف که در آن هیچکس مدعی داشتن « حقیقت مطلق » نیست، بنابراین: جامعه مدنی، نوعی وفاق ملی است بر روی دسته ای از ارزش های عام از جمله ملیت، میهن، تاریخ و فرهنگ ملی، هم از این روست که گفته ام: « برای داشتن یک جامعه مدنی، ابتدا باید یک **جامعه ملی** داشته باشیم ».^{۲۹}

این، جامعه مدنی است که در تکامل خود به تکوین جامعه مدنی منجر می شود. به عبارت دیگر: **جامعه مدنی، شکل تکامل یافته جامعه ملی** است که اعضای آن بنوعی توافق روی گروهی اصول و ارزش ها (از جمله توافق بر یک تاریخ و ارزش های تاریخی) دست یافته اند. این اعتقاد که « شهروند هر کشور، **فرزندِ مامِ میهن** است » از این باور سرچشمه می گیرد که افراد و اعضاء هر کشور، در یک توافق برادرانه، فراسیاسی و فرایدئولوژیک، مفهوم ملت را پدید می آورند. اینکه ما پس از دو انقلاب بزرگ (انقلاب مشروطیت و انقلاب ۵۷) و باوجود دو دوره فضای آزاد سیاسی (دوره بعد از رضاشاه و دوره دکترا مصدق) هنوز بدنال الفبای جامعه مدنی (یعنی: استقرار قانون، آزادی و حقوق شهروندی) هستیم، برای اینست که ما نتوانستیم به آن جامعه ملی، به آن وفاق ملی، به آن تاریخ و توافق ملی دست بیابیم... و اینچنین بود که روشنفکران و رهبران سیاسی ما - چونان قبایل و ایل های ایدئولوژیک - نخستین نهال های نورسِ تجدّد و جامعه مدنی در ایران را نسابود کردند و سرانجام، گوری برای ملت ما کردند که همه ما در آن خفتیم...

حضور و نقش چهره های افسانه ای در تاریخ کشورمان نه تنها معلول « فضای افسانه ای » بلکه بطور اساسی، محصول آن ایدئولوژی های افسونگری است که بقول « مولانا » چونان « شیشه کبود »، چشم روشنفکران ما را از دیدن واقعیت ها فروبسته است. بنابراین: آیا شگفت انگیز است که **اندیشه تجدیدگرایی مشروطه خواهانی** مانند میرزا آقاخان کرمانی و میرزا فتحعلی آخوندزاده، در انقلاب ۵۷ به **تفکر تحجرگرایی مشروعه خواهانی** مانند آقایان دکتر نورالدین کیانوری و دکتر جمشید فاروقی (جمشید مساوات) سقوط کرده بود؟

۵ آوریل ۲۰۰۱، پاریس

- ۱ - از جمله نگاه کنید به: گفتگو با روزنامه کیهان (لندن) شماره ۴۷۸، ۲۱ اکتبر ۱۹۹۳؛ گفتگو با فصلنامه کاوه، شماره ۸۲، بهار ۱۳۷۵/۱۹۹۶، صص ۳۰ - ۳۵؛ دیدگاه ها، چاپ اول، سوند، ۱۹۹۳، صص ۵۵ - ۵۹؛ گفتگوها، آلمان، ۱۹۸۸، صص ۱۸ - ۱۹ و ۵۵؛ رو در رو با تاریخ، آلمان، ۱۹۹۹، صص ۵ - ۷، ۱۳ - ۱۴، ۸۱ - ۸۵ و ۹۲ - ۹۴؛ هفت گفتار، آلمان، ۲۰۰۱، صص ۱۷۱ - ۱۷۲.
- ۲ - در باره نقد و نظراتم نسبت به حلاج و حروفیه نیز - ایکاش - منتقد محترم به کتاب های زیر مراجعه می کردند: حلاج، چاپ دوازدهم، آمریکا، ۱۹۸۷، صص ۵ - ۷؛ چاپ چهاردهم، آلمان، ۱۹۹۷، ص ۹؛ دیدگاه ها، صص ۵۰ و ۱۲۰؛ عمادالدین نسیمی شاعر حروفی، سوند، ۱۹۹۳، صص ۴۳ - ۴۴؛ رو در رو با تاریخ، صص ۲۰ - ۲۱؛ هفت گفتار، صص ۱۴۷ - ۱۴۸.
- ۳ - نقد درخشانی از این متدولوژی را می توان در رساله، دکتر محمد علی خنجی یافت: رساله ای در بررسی « تاریخ ماد » و منشأ نظریه، دیاکونف، تهران، ۱۳۵۸؛ سلسله مقالات در باره شیوه تولید آسیائی، روزنامه اطلاعات سیاسی - اقتصادی، سال ۹ و ۱۰، ۱۳۷۴ - ۱۳۷۵.
- ۴ - برای گزارش جامعی از رشد شهرنشینی در ایران این دوره و رواج فرهنگ، فلسفه و دانش (خصوصاً ریاضیات و نجوم) نگاه کنید به: ملاحظاتی در تاریخ ایران، علی میرفطروس، چاپ سوم، آلمان، ۱۹۹۷، صص ۱۶ - ۴۹؛ تاریخ ادبیات در ایران، ذبیح اله صفا، ج ۱، چاپ ششم، تهران، ۱۳۶۳، صص ۳۳۳ - ۳۵۱؛ تاریخ ایران کمبریج، ج ۴، تهران، ۱۳۶۳، صص ۳۳۰ - ۳۶۴؛ زندگینامه ریاضیدانان دوره اسلامی، ابوالقاسم قربانی، تهران، ۱۳۶۵؛ پارسی نامه، ابوالقاسم قربانی، تهران، ۱۳۶۳؛ تاریخ نجوم اسلامی، نلینو، ترجمه احمد آرام، تهران، ۱۳۶۵. همچنین نگاه کنید به:

CARRA DE VAUX: Les penseurs de l'Islam, Nouvelle édition, Paris, 1984.

- ۵ - تمدن اسلامی در قرن چهارم هجری، آدم متز، ج ۲، تهران، ۱۳۶۲، صص ۲۰۲.
- ۶ - برای آگاهی از کتابخانه های این دوران نگاه کنید به: ملاحظاتی در تاریخ ایران، صص ۳۱ - ۳۹ و منابع مندرج در همان کتاب و صفحات.
- ۷ - نگاه کنید به بحث درخشان شاهرخ مسکوب در: هویت ایرانی و زبان فارسی، تهران، ۱۳۷۳، خصوصاً بخش « ملیت ایرانی و رابطه آن با زبان و تاریخ ».
- ۸ - بقول شاهرخ مسکوب: « دین (اسلام)، جزو هویت مان (هویت فرهنگی مان؟) بود، ولی جزو ملیت ما نبود ». هویت ایرانی...، صص ۵۳.
- ۹ - دیدگاه ها، صص ۲۹.

10 - S. Wikander: Der arische Mannerband, Lund, 1938, S. 102F.

- به نقل از مقاله، دکتر جلال خالقی مطلق در: ایرانشناسی، شماره ۱، سال ۱، آمریکا، ۱۳۶۸، صص ۸۳.
- ۱۱ - بقول بعضی از صاحب نظران، این خودآگاهی ملی را می توان در **اوستا** و سنگنوشته های عصر هخامنشی و متون پهلوی نیز دید. نگاه کنید به مقالات روشنگر دکتر جلال خالقی مطلق و دکتر جلال متینی در: ایرانشناسی،

- شماره ۲، تابستان ۱۳۷۱، صص ۲۳۶ - ۲۴۳ و ۲۵۵ - ۲۶۵؛ شماره ۴، زمستان ۱۳۷۱، صص ۶۹۲ - ۷۰۶. برای آگاهی از ایران دوستی در قرون سوم و چهارم هجری / نهم و دهم میلادی نگاه کنید به مقاله، دکتر علینقی منزوی در: هفتاد مقاله (یادنامه) دکتر غلامحسین صدیقی، ج ۲، تهران، ۱۳۷۱، صص ۷۲۷ - ۷۶۰.
- ۱۲ - دیدگاه ها، صص ۲۹ - ۳۰.
- ۱۳ - نگاه کنید به: خدمات متقابل ایران و اسلام، مرتضی مطهری، تهران، ۱۳۴۸؛ بازشناسی هویت ایرانی - اسلامی، دکتر علی شریعتی، تهران، ۱۳۶۱.
- ۱۴ - نگاه کنید به: گفتگو با فضلنامه، کاوه، شماره، ۸۲، صص ۲۲ - ۲۳؛ گفتگوها، صص ۲۹ - ۳۴.
- ۱۵ - برای گزارش جالبی از تطور مفهوم «ملت» در اروپا نگاه کنید به: Fougeyrollas, Pierre: La Nation, Essor et déclin des sociétés modernes, Paris, 1987.
- ۱۶ - شاهنامه، به انتخاب محمدعلی فروغی، تهران، ۱۳۶۲، صص ۸۲۵.
- ۱۷ - در این باره نگاه کنید به: انسان آرمانی و کامل در ادبیات حماسی و عرفانی، حسین رزمجو، تهران، ۱۳۶۸، صص ۶۰ - ۱۱۶؛ رو در رو با تاریخ، صص ۴۶ - ۵۰.
- ۱۸ - نگاه کنید به: شهرياران گمنام، احمد کسروی، تهران، ۱۳۵۷، صص ۱۸۱ - ۱۸۸ و ۱۹۵ - ۲۰۴.
- ۱۹ - نگاه کنید به: زبان فارسی و آذربایجان (مجموعه مقالات)، بکوشش ایرج افشار، تهران، ۱۳۶۸.
- ۲۰ - نگاه کنید به: صورة الارض، ابن حوقل، ترجمه جعفر شعار، تهران، ۱۳۴۵، صص ۹۶؛ التنبیه و الاشراف، مسعودی، ترجمه ابوالقاسم پاینده، تهران، صص ۷۸.
- ۲۳ - نزهة المجالس، جمال خلیل شروانی، تهران، ۱۳۶۶، خصوصاً مقدمه، ارزشمند دکتر محمد امین ریاحی، صص ۱۱ - ۵۰.
- ۲۴ - که بعدها با دسیسه، دولت شوروی «جمهوری آذربایجان» نامیده شد!
- ۲۵ - نگاه کنید به زبان و ادب فارسی در قلمرو عثمانی، تهران، ۱۳۶۹؛ شعر و ادب در آسیای صغیر، تهران، ۱۳۵۰؛ مقاله «زبان فارسی و تأثیر آن در دربار سلاطین عثمانی و زبان ترکی»، یوسف کنعان نجف زاده، ترجمه عبدالعلی لبقوانی، در: هنر و مردم، شماره ۷۶، تهران، ۱۳۴۷، صص ۴۲ - ۴۳؛ ایران و جهان از مغول تا قاجار، دکتر عبدالحسین نوانی، تهران، ۱۳۶۴، صص ۵۵۰ - ۵۶۱.
- ۲۶ - نگاه کنید به مقاله نگارنده در باره هجوم ترکان غز به خراسان: ایرانشناسی، شماره ۱، بهار ۱۳۷۹، مریلند آمریکا، صص ۱۱۸ - ۱۳۱؛ کاوه، شماره ۹۱، آلمان، پائیز ۱۳۷۹.
- ۲۷ - گفتگو با نشریه، کیهان (لندن) شماره ۴۷۸، ۲۱ اکتبر ۱۹۹۳؛ گفتگوها، صص ۱۵ - ۱۶.
- ۲۸ - برای یک بحث کوتاه از جامعه، مدنی و علل عدم رشد آن در ایران نگاه کنید به: رو در رو با تاریخ، صص ۷۵ - ۷۹.
- ۲۹ - نگاه کنید به: گفتگو با فضلنامه، کاوه، شماره ۹۲، زمستان ۱۳۷۹، آلمان، صص ۳۵؛ هفت گفتار، صص ۱۷.



آزادی

دی بلبلیکی بر سرشاخی با جفت

می گفتم غمی که دزدلش بود نهفت

رشک آمدم از بلبلی و باخود گفتم

شاد آنکه غمی دار دو بتواند گفت

سوینده لاشناس

(از جنگی خطی مکتوب در قرن نهم)

نیمای آل احمد و نیمای شعر فارسی

آخر تو وقتی گل می کنی که عظمت دیگری را
بکوبی. و همین حقارت وقتی ارضاء می شود که به
کور همان دیگری اشک هم بریزی.

جلال آل احمد، خسی در میقات (۱)

در تاریخ ادب کدام ملت سراغ داریم که ادیبی، نویسنده ای، شاعری، محققى ... مثل نیما این همه، از طرف خودی و غیرخودی، دوست و دشمن، مورد آزار و تحقیر و توهین و بی مهری و ناسپاسی قرار گرفته و این گونه مظلوم واقع شده باشد. متولیان شعر و ادب «تقلید و تکرار» را انگیزه به حد کافی موجود بود، که نیما را مکرر در مکرر، به جرمی که میدانیم و گناهی که می شناسیم، به صلیب بکشند. با این همه، آن چه که این جماعت با نیما کردند، نه «از ره کین» بلکه از طبیعت نگرشی ناشی می شد که آنان، بر اساس آن نگرش، هستی و زندگی را برای خود معنی می کردند. در قاموس این جهان بینی، هر تغییری در سنت ها و معیارهای رسمی و مدون ادبی، حکم زلزله ای را داشت، که نه تنها خواب خوش هزار ساله ی آنان را می آشفته، بلکه در و دیوار کاخ ترک خورده ی هویت و موجودیت ادبی آن ها را، بر سرشان خراب می کرد.

از این سو، نام هایی مثل رشید یاسمی، علی دشتی، مهدی حمیدی شیرازی، جلال همایی و حبیب یغمائی ... را به خاطر می آوریم که هیچ فرصت و امکانی را برای تخطئه شعر آزاد نیمایی و تحقیر و توهین و آزار روحی خود نیما از دست ندادند. از سوی دیگر چهره هایی مثل خانلری و توللی برایمان آشناست، که در آغاز به شاگردی نیما افتخار کرده، اما در نیمه ی راه از او جدا می شوند و نغمه ی دیگری ساز می کنند.

می دانیم که، مجله ی «پیام نو» (که در آن سال های دور منتشر می شد) «ناشر افکار انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی بود»، با انگیزه جذب روشنفکران ایران (۲).

«اهمیت اساسی پیام نو، در فراگیری و دموکراتیک بودنش است، و گویا همین امر پرویز ناتل خانلری را وحشترده می کند تا در اشکال و ایراد به نیما بنویسد: «نیما یک نوع شعر آزاد و مبهم ابداع کرده است خاص خود اوست. شیوه نیما نه مورد پسند عوام است و نه مورد قبول خواص». و نیما که خانلری و امثال او را خائن می داند، در مقابلش سکوت می کند. او از همان روز نخست، با دیدن نابودی اولین گروه شاعران نوپرداز ایران، آگاهانه یا ناآگاهانه، خواسته یا ناخواسته، دریافته است که برای کوبیدن راه سنگلاخی و دشوار شعر، و رفتن و رسیدن بدان قله و مقصد معهود، باید دور از هیجانان گذری زندگی روزمره، در گوشه یی بنشیند و تنها و یک تنه به جای جریان و دسته ای به کار پردازد»؛ (۳) و این تنهایی نیما، در حدی است که حتی سعید نفیسی، در نقدی که بر اولین مجموعه ی شعر نو، به نام جرعه می نویسد، هیچ نامی از بانی این سبک، یعنی نیما یوشیج نمی برد. (۴)

خانلری، پشت سنگر مجله‌ی سخن، در مخالفت با نیما، پیش کسوتی «نوپردازان محافظه کار» و یا به قول نادرپور «کلاسیک های جدید» را یدک می کشد و در تخطئه‌ی نیما و شعر نیمایی از هر وسیله‌ی اعم از محافل قدرت، نشریات، امکانات و ارتباطات دانشگاهی و غیردانشگاهی حتی رادیو^(۵) سود می جوید و توللی پس از انتشار اولین مجموعه‌ی شعریش، به نام «رها»، در سال ۱۳۲۹، عملاً به نیما پشت کرده «و در سال های ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۳ با انتشار دیوان های غزل و قصیده با نام های پویه و شنگرف، رسماً به مرتجع ترین جناح های شعر زبان فارسی می پیوندند. و کتابش را به یکی از مرتجع ترین آدم های حکومتی به نام اسدالله علم، که زمانی نخست وزیر ایران بود و آنهمه علیه همدیفانش التفاصيل نوشته بود، تقدیم می کند. در همین روزگار است که به نیما یوشیج نیز به شدت می تازد.»^(۶)

تا این جای داستان، با موردی که پیش از حد انتظار، نامتعارف و غیر منتظره باشد روبرو نیستیم؛ چرا که در هر دگرگونی و تحول فرهنگی و اجتماعی و ... ماندن در نیمه راه، گسل ها و حتی عقب گردهایی از این دست، محتمل و حتی گاهی غیر قابل اجتناب است؛ و در مورد برخی از رهروان، این روی گردانی از اندیشه‌ی پیشرو، چه بسا مصداق «عدوی سبب خیر» باشد. اما آن چه که حیرت آور و تأمل برانگیز و دردناک است، اشاعه‌ی بدفهمی ها و اظهارات غیرمنصفانه و افاضات به ظاهر افشاگرانه و پرده دری های «تیراز بالا بر»، در مورد نیما است، که گاه آشکار^(۷)، گاه در پسله، گاه صریح، گاه به صورت «گفتم نگفتم»^(۸) و گاه دو پهلو و تفسیر پذیر، از زبان و قلم جدی ترین حامیان و پیروان و مفسران شناخته شده‌ی نیما و شعر نیمایی و بیشتر از طرف مریدان^(۹) و برخی از مبلغین و شیفتگان آن ها^(۱۰)، به صورتی غیرمسئولانه، زینت بخش نشریات و کتب می شود!! که صرف نظر از «یک کلاغ چل کلاغ» شدن مآووق و یا حتی صحت و سقم مضامین کواک شده، بیشتر به نوعی بازار گرمی ادبی و اظهار وجود و ... شباهت دارد تا باز کردن گرهی از کار شناخت نیما و شعر نو نیمایی، یا کمکی در جهت خروج از بن بست شعر امروز فارسی و یا حتی روشن شدن گوشه‌ی تاریکی از تاریخ شعر نو این مرز و مورد نخست از این بیانات غیرمنصفانه و غیر مسئولانه و سنجدیده و شتابزده و دردآور، اما، به رغم این همه، نامغرضانه را، در مقاله‌ی معروف «پیرمرد چشم ما بود»، از زنده یاد جلال آل احمد می توان دید، که از نیمای بزرگ، پیرمردی مفلوک، درمانده، مالیخولیایی، ترحم برانگیز، حقیر، ممسک و ... تصویر می کند؛ و این بی گدار به آب زدن یا دومین زخم زدن آل احمد به نیما^(۱۱)، این بار شاید، نه عالمأ عامداً و با تمهیدات قبلی و یا از سر بدخواهی، که از ویژگی های شخصیتی منحصر به فرد «آسید جلال یک کلام ادبیات ایران» و تیپ نگارش و «ارزیابی های شتابزده»ی خاص او نشأت می گیرد.

شگفت این که، به رغم اعتراض جامعه‌ی روشنفکری سالهای دهه‌ی چهل ایران به آل احمد، در مورد آن چه که به ناروا در مورد نیما نوشته بود، و به خصوص انتقاد از خود آل احمد^(۱۲)، در مورد بازتاب تلقی و شناخت سطحی، ناقص و شاید هم از بیخ و بن نادرستش از نیما، آقای شمس لنگرودی در کتاب «تاریخ تحلیلی شعر نو» می گوید: «پیرمرد چشم ما بود» که خاطره و سوگنامه‌ی برای نیما بود، چون مقاله‌ی نخست آل احمد - یعنی مشکل نیما - دقیق، گویا و گیرا بود. هیچ مقاله‌ی تا آنروز - و شاید هم تا امروز - اینگونه روشن، ظریف و زوایای روح پیرمرد را آشکار نکرده است.^(۱۳)

این که مقاله‌ی مذکور، در مورد نیما تا چه پایه «دقیق و گویا» و «روشن و ظریف است»، در سطور آینده خواهیم

دید. اما گیرا بودن این مقاله حرف دیگری است، که شاید تردیدی را برنتابد؛ و چرایش: به باور من، یکی از دلایلی که بسیاری، چون آقای شمس لنگرودی این مقاله را سوگنامه ای برای نیما ارزیابی می کنند و دسته گلی را که آل احمد در آن به آب می دهد نمی بینند، همین «گیریای قلم» است؛ که در این جا و در برخی از نوشته های تحقیقی آل احمد، چنان خواننده را در چنبره اش افسون و شاید مرعوب می کند که (غالباً) توان رهایی از جاذبه ی زبان از دست می رود و مضمون، به رغم اعوجاج و آشفتگی، در معیت و زیر چتر اقتدار زبان گیرا و قلم قدرتمند، یکسره و به تمامی خود را بر خواننده تحمیل می کند. البته این واقعیت را هم نباید از نظر دور داشت که، شخصیت منحصر به فرد آل احمد و نفوذ معنویتش بر روشنفکران سالهای ۱۳۴۰ نیز، به طور عام در این امر دخیل بود. خانم دانشور در این معنا، در گفتگو با مجله گردون ش ۳۷-۳۸، ص ۱۶-۲۶، می گوید: «... نمی دانم به علت شخصیت قوی جلال بود، یا ارتعاش های روحی اش که بیشتر نویسندگان تحت تأثیرش قرار می گرفتند. حتی سبک او را تقلید می کردند و خیلی از نویسنده ها به من می گفتند که من وقتی می نویسم فکر می کنم که آیا جلال خواهد پستید ...»

به گمان من، کمتر نوشته ای مثل مقالات آل احمد، به رغم بارها خواندن، باز هم جذابیت و زیبایی بار اولش را در خود دارد. به هرحال، آل احمد، بنا به دلایلی که در جایش به آن خواهیم پرداخت، در مقاله «پیرمرد چشم ...»، بجای آن که «اسرار درون» نیما را بجوید، از «ظن خود» یارش شد و ناخواسته، با او آن کرد که حتی خانلری و دشتی و حمیدی شیرازی و همایی و دیگران، با همه ی امکانات گسترده و عریض و طویل شان، توان، جرئت و جرزه اش را نداشتند.

می دانیم، آل احمد از نخستین کسانی بود که با همه ی وجود و توان ادبی و شخصیتی اش، به حمایت از نیما و معرفی شعر نو نیمایی برخاست و به قول خودش به خاطر دفاع از نیما و شعرش فحش ها خورد. (۱۴)

باز می دانیم که شعر معتمد و مردم گرای نیما، در آن روزهای طوفانزده و پرتب و تاب، مهم ترین انگیزه ی حزب توده و آل احمد بدو آورده ای و به قول خودش در عداد «دام گستران و دانه بریزان» (۱۵) این حزب، در معرفی و جانبداری از نیما و دفاع از شعر او بود.

بنا بر این، اگر بگوئیم که پرداختن آل احمد به شعر نیما و دفاع از او، در سال های فعالیتش در حزب توده، مهمترین انگیزه اش، بهره برداری سیاسی از شعر نیما بود، شاید سخنی مهمل نگفته باشیم؛ چرا که در آن روزها، نه آل احمد قصه نویس، آن قدرها به شعر اهمیت می داد که برای نو و کهنه اش دفتری و حسابی جداگانه باز کند و سنگش را آن چنان محکم به سینه بزند که مالیدن پیه یک دوره شعر شناسی و نیما شناسی اجباری را به تنش الزامی کند و نه برای حزب توده (که هدف مهمتری پیش رویش بود) نفس شعر، در آن حد، محلی از اعراب داشت که بی گذار به آب بزند و به خاطر نیما و شعرش، خود را با محافل و رجال ادبی صاحب نام و منتقد آن سالها در اندازد.

شواهد و قراین نشان می دهد (و در سطور بعد خواهیم دید) که، کارگزاران فرهنگی و ادبی حزب توده، در همان روزهایی که شعر نیما را تبلیغ می کردند، برای جذب بخش های گسترده تری از جامعه ی روشنفکری آن سال ها، جریانات شعری نیمه مرفقی و «نوقدمایی»هایی مثل خانلری و دیگران را نیز از نظر دور نمی داشتند، که سهل است به نوعی، در نهان از ضدیت و دشمنی آن ها با نیما بهره برداری ملیح می کردند؛ تا از این رهگذر (با دادن امتیازهایی به آن ها و برآوردن توقعاتشان) رهبری حرکت های ادبی آن سال ها را در دست بگیرند.

البته (صرفنظر از نقش مؤلفه‌ها و مصلحت‌های سیاسی) این امکان را هم نمی‌توان از نظر دور داشت، که احتمالاً ظرفیت پایین نوجویی کارگزاران فرهنگی حزب توده (در مواجهه با تحول عمیقی که نیما در ساخت و بافت شعر به وجود آورد و بالاخص شیوه نگرش غیرمتعارف و بی سابقه او به هستی) هم در گرایش آنان به جریان‌ات ادبی نیمه مرفعی دخیل بوده است. به هر حال، تمهیداتی از این دست را، آن گونه که نیما می‌گوید، در روند تشکیل و برگزاری اولین کنگره‌ی نویسندگان ایران به وضوح می‌توان دید و پی گرفت.

نیما، در یادداشت‌های روزانه اش (که حرف‌های تنهایی و حاصل «دل تنگ» او است و ظاهراً، بی آنکه به «آداب و ترتیبی» از هر دست، حتی مراعات اصول ابتدایی قواعد نگارش واقعی نهاده باشد، نوشته شده است.) در چند جا به این «زد و بند» و توطئه سکوت اشاره می‌کند؛ «... خانلری به توسط همین احسان الله و رفقای او اسباب کشف کردن مرا در کنگره نویسندگان کشیده بودند. آنهایی که می‌گویند به کار قیمت می‌دهیم به کار یک فرد مخرب قیمت دادند و کار مرا غیرعاقلانه و بی‌جگانه وانمود کردند.» (۱۶) «خانلری» در کنگره خیلی نقشه انداخت و کنگره را واداشت که اسم مرا به اسم نیمای مازندرانی در ردیف هزار نفر که شعر تازه گفته اند، گذاشت.» (۱۷) و یا: «خانلری» در «کنگره» با احسان الله طبری و اسکندری و دیگران همدست شده پیشوای کلاسیک جدید شد. تعجب است که کسی اعتراض نکرد کلاسیک جدید چه ربطی به شعر من دارد» (۱۸)

همین طور: «بزرگ علوی در کنگره از هدایت حمایت کرد. کنگره به حمایت علوی و نوشتن ساخته شد برای بزرگ کردن هدایت (به او گفته بودند ما ترا بزرگ می‌کنیم) و کوچک کردن شخص من و زیر پا گذاشتن شخص من. با توطئه طبری و خانلری برای کوچک کردن و مثل همه ساختن من ... من از کنگره خوشنود بیرون نیامدم ... اگر می‌دانستم در ردیف چگونه جانورهایی من هم داوطلب شعر خواندن شده ام، فرار کرده بودم.» (۱۹)

می‌دانیم که حزب توده، نه یک کانون و یا انجمن فرهنگی، بلکه یک سازمان تمام عیار سیاسی بود؛ و باز می‌دانیم برای احزاب و سازمان‌های سیاسی، غالباً همه حرکات و فعالیت‌ها (از جمله فعالیت‌های فرهنگی) در چهارچوب اهداف و برنامه‌های مدون (و گاه نامدون) سیاسی اش قابل فهم و تصور است. بنابراین، اگر بگوییم، پرداختن حزب توده به هنر مرفعی و نیمه مرفعی، نه اقدامی صرفاً فرهنگ دوستانه، که در کلیش تمهیداتی بود در جهت جذب هر چه بیشتر طیف گسترده روشنفکران نوجو و تجدد طلب، شاید به خطا نرفته باشیم.

معدالک، کارنامه‌ی فرهنگی - هنری تأثیر گذار نویسندگان حزب توده را (به رغم همه «قال و مقال»ی که بر سر آن است و ظاهراً تمامی هم ندارد) در تاریخ فرهنگ و هنر بیش از پنج دهه‌ی اخیر، در میان شعرا و نویسندگان مترجمین و فرزندانگان این مملکت به وضوح می‌توان دید.

از آن جا که، نه این مقال ادعای نقد عملکرد فرهنگی - هنری حزب توده را دارد و نه این ارزیابی در دستور کار صاحب این قلم قرار گرفته است، به خاطر اعراض از هر گونه سوءتفاهم و پرهیز از ساده کردن مطلب و صدور احکام بی پشتوانه، به همین ناپرهیزی بسنده کرده و نقد و بررسی همه جانبه‌ی کارنامه‌ی فرهنگی این حزب را به اهلس سپرده و به اصل مطلب می‌پردازیم.

آن چه را که برای حزب توده و به تبع آن آل احمد، اهمیت داشت (صرفنظر از بدعت و نگاه نو نیما به هستی و باور او به اندیشه‌ی مادی) مضامین اجتماعی و مردمی بسیاری از اشعار نیما، مثل «ناقوس»، «خروس می‌خواند»، «پادشاه فتح» و ... بود که با شعارهای حزب توده، هم سویی و همخوانی داشت.

قراین و شواهد به وضوح نشان می دهد (و در سطرهای آینده خواهیم دید) که، انگیزه‌ی آل احمد (پس از انشعاب از حزب توده) در ادامه‌ی ارتباط با نیما (پس از گسلی، تقریباً دو ساله)، دست کم تا مقطع کودتای ۲۸ مرداد، مأموریت دوم حزبی و بیشتر شیطنت، دهن کجی و ضرب شست نشان دادن به حزب توده بود، تا یک دوستی خالصانه - مخلصانه و یا از سر ادیب نوازی و باور به نوجویی ادبی.

در این جا و در همین معنی، باید یادآوری کنیم که آل احمد پس از جدایی از حزب توده، در کنار خلیل ملکی و دیگر منشیین، در حزب زحمتکشان مظفر بقایی، جبهه‌ی ضد حزب توده را تقویت می کند؛ و بعدها نیز پس از جدایی (و یا به عبارتی، بریدن اجباری) از حزب زحمتکشان مظفر بقایی، در تشکیلات موسوم به «نیروی سوم» (به رهبری خلیل ملکی) این مخالفت با حزب توده و سیاست های شوروی سابق را، به قلم و قدم، با شدت و حدت بیشتری پی می گیرد.

به خاطر داشته باشیم که دشمنی آشتی ناپذیر آل احمد با حزب توده و به عبارت دیگر ضدیت با شوروی سابق و سیاست های آن (که تا پایان زندگی او کماکان ادامه دارد) گاه آن قدر شور می شود که بعضاً صدای نیما را هم (که دل خوشی از این هر دو نداشت) در می آورد: «تحقیر می کند این جوان همه را ... می گوید سیاست را بوسیده و کنار گذاشتم، اما بعداً می بینیم که ژید را در فلان موضوع که شاید ضدیت با انقلاب باشد دارد ترجمه می کند.» (۲۰)

به هر حال، آل احمد، در مقاله‌ی معروف «پرمرد چشم ما بود»، نحوه‌ی آشنایی اش با نیما را این گونه تعریف می کند (۲۱): «بار اول که پرمرد را دیدم در کنگره‌ی نویسندگانی بود که خانه‌ی «وکس» در تهران علم کرده بود. تیرماه ۱۳۲۵. زبر و زرنگ می آمد و می رفت. دیگر شعرا کاری به کارش نداشتند. من هم که شاعر نبودم و علاوه بر آن جوانکی بودم و توی جماعت برخورده بودم ... بعد اولین مطلبی که درباره اش دانستم همان مختصری بود که بعنوان شرح حال در مجموعه‌ی کنگره چاپ زده بود. مجله‌ی موسیقی و آن کارهای اوایل را پس از این بود که دنبال کردم.»

می دانیم که حزب توده در سازمان دهی و برگزاری اولین و آخرین «کنگروه‌ی نویسندگان» در سال ۱۳۲۵، به شکلی تعیین کننده و چشمگیر حضور داشت. در واقع (به قول آل احمد) کار به دست حزبی ها بود. (۲۲) و باز می دانیم که آل احمد جوان از فعالین حزب و از کارگزاران «مردم» (ارگان حزب توده) بود و تا سال ۱۳۲۶ مدیریت داخلی «ماهنامه‌ی مردم» را به عهده داشت.

در واقع، اگر بگویم که عنایت خاص آل احمد به نیما و به تبع آن شعرنو نیمایی، در آغاز، نوعی مأموریت فرهنگی حزبی و به صلاحدید و توصیه‌ی احسان طبری بود، شاید به خطا نرفته باشیم، به دنبال همین مأموریت است که، در این دوره، آل احمد همه‌ی توش و توان ادبی اش را مصروف به شعر، و به ویژه فهم و معرفی و تفهیم شعر نیما می کند؛ و در این آزمون (که نقد شعر انقلاب ادبی نیما باشد) چه استعداد و توانایی حیرت آوری که از خود نشان نمی دهد.

اگر به خاطر بیاوریم که، پیش از آل احمد نقدی جدی و همه سویه، درباره نیما و انقلاب ادبی اش در دست نبود، ارزش و اهمیت و حساسیت کار او، به عنوان کاشف این اقلیم ناآشنا و غیرمتعارف آن روزها، آشکارتر می شود؛ و در این معنا، گفتنی است که، به گمان من، بسیاری از نقدهایی که بعدها مدعی توضیح بکر و جامع اشعار نیما و

انقلاب ادبی او می شوند، بیش از بازنویسی دیگرگونه نوشته های آل احمد (همینطور زنده یاد اخوان ثالث) حرف زیادی برای گفتن ندارند.

بگذریم و به مقاله آل احمد پردازیم: «بعد که به دفتر مجله «مردم» رفت و آمدی پیدا کرد با هم آشنا شدیم. به همان فرزی می آمد و شعرش را می داد و یک چایی می خورد و می رفت. با پیرمرد اول سلام علیکی می کردم - به معرفی احسان طبری - و بعد کم کم جسارتی یافتم و از پادشاه فتح قسمت هایی را زدم که طبری هم موافق بود. چاپش که کردیم بدجوری قرقر پیرمرد درآمد؟! ... تا اواخر سال ۲۶ یکی دوبره به خانه اش رفتم. ولی همانچه از پادشاه فتح درآمد حسابی باعث دردسر شد. نخستین منظومه ی بلند و پیچیده اش بود و آقا معلم های حزبی - که سال دیگر باید همکارشان می شدم - نمی فهمیدند ... و این بود که مرا دوره کردند که «چرا؟ آخر ما را معلم ادبیات می گویند» و از این حرف ها ...».

مشکل نیما با آل احمد و دیگرانی که به ترویج و تبلیغ و توضیح اشعار نیما می پرداختند و به گمان خودشان، در جهت کمک به نیما، برای «راحت الخجوم» و همه فهم شدن اشعارش، در آن دست برده و به خاطر مراعات حال خوانندگان و ممانعت از رمیدن آن ها!! و همینطور ندادن گزک بیشتر به دست جبهه ی ارتجاع ادبی، (به قول آل احمد) جسارت کرده و به سلیقه ی خودشان از سر و ته آن ها می زدند، از همین جا شروع می شود. چرا که هر دستبرد و تغییر در اشعار نیما (به هر قصد و نیت) به این معنی بود که نیما از اصول و موازینی که همه ی زندگی اش را بر سر تدوین آن گذاشته بود، عدول کرده و یا در پذیرفتنی ترین شکلش، در مقابل صلاحدید و تدابیر هواخواهانش سر فرود آورده و مماشات کند؛ که این برای او به هیچ وجه قابل تحمل و پذیرفتنی نبود.

متأسفانه آل احمد و بسیاری دیگر از مدافعین نیما تا آخر عمر به فهم و درک همه سویه این معنی نائل نشده اند. و دست بالای تلاش آن ها در جهت «حل مشکل نیما یوشیج» و توضیح روشنگرانه اشعار نیما، عموماً در راستای قبولاندن و اثبات همین نظر بود، که به قول آل احمد «این بدعت چندان کفرآمیز نیست» (۲۳) که در واقع، اگر نیک بنگریم، بدعت نیما بیش از این ها کفرآمیز بود.

برای آن که حساسیت نیما را، در مواردی این چنین، بهتر بفهمیم، بخشی از نامه ای را که در سال ۱۳۰۲، برای معلمش «نظام وفا» در ارتباط با موردی تقریباً مشابه نوشته است، در زیر می آوریم:

«... نوشته های خود را که تمام مثل خود من مخفی شده اند خیلی طولانی نوشته ام و از آن ها کمتر می توانم قسمت کوتاهی را جدا کنم که اثر خود را کم نکند یا خواننده ی خوب تو آن را بیستند ... برای شناسایی چیزهای کوچک کمی تنزل باطن کافی است اما برای آنچه ماجرابی دارد کم و بیش عظمت و سوق طبیعی لازم است ... اما دوست من، به جوان پرحرفی که می خواهد آسمان را زیر پا بکوبد ... امیدوار نباش که در آن چه می فرستد سلیقه ی خواننده اش را نگاه کرده باشد. من با طبیعت ایستاده ام و با قلبم می لرزم ...» (۲۴)

مورد مشابه ی دیگر، مقدمه ای است که احسان طبری، بر شعری از نیما، به نام «امید پلید» نوشته بود، که در صفحه ی ۲ «نامه ی مردم»، شماره ی ۱۸ سال اول، به تاریخ ۱۸ اردیبهشت ۱۳۲۲ (۲۵) به چاپ رسید.

طبری، در این مقدمه، به قصد فراهم آوردن زمینه مساعد عمومی برای پذیرش اشعار نیما، به نعل و به میخ می زند و با قبول تلویحی ادعای مخالفین نیما، مبنی بر «نامأنوس و غریب» و سست بودن اشعارش، با این استدلال که «اشعار [نیما] ... مراحل بدوی را طی می کند» حضور این [به گمان خودش]، «عیوب و نقایص» را در اشعار نیما

اجتناب ناپذیر می بیند. این مقدمه آن چنان بر نیما ناگوار می آید که نامه‌ی مفصلی برای طبری می نویسد. این نامه، که یکی از عمیق‌ترین بحث‌های نظری نیما را، در مورد زندگی، هنر و شعر، نوآوری در هنر، واکنش مردم در رویارویی با پدیده‌های نو و ... در خود دارد، آن چنان تکانی بر طبری وارد می‌کند که بعد از این، هیچ نوشته‌ی دیگری از او درباره‌ی نیما و شعرش نمی‌بینیم. (۲۶)

بد نیست بدانیم که نامه‌ی نیما به طبری، با این جمله دو پهلو و زیرکانه به پایان می‌رسد: «آن که منتظر است روزی شما را پیش از خود در نظر مردم ناستوده ببیند» (۲۷)

ناتمام

ارجاعات:

- ۱- جلال آل‌احمد، خسی در میقات. چاپ دوم، امیرکبیر، تهران ص ۲۸
 - ۲- شمس لنگرودی. تاریخ تحلیل شعر نو، جلد اول، تهران (۱۳۷۷): ۲۷۱ (نقل به معنا)
 - ۳- «نثریه «پیام نو» در سال ۱۳۲۳ منتشر می‌شود ... و به علت موضع دموکراتیک و ترقی خواهانه‌ی که اتخاذ می‌کند، نویسندگانی مثل جلال آل‌احمد، صادق هدایت، کریم کشاورز، بزرگ علوی، خانلری، سعید نفیسی، عبدالحسین نوشین، ذبیح‌الله صفا و ... را به خود جلب می‌کند.» همان جا
 - ۳- شمس لنگرودی، تاریخ تحلیل شعر نو، جلد اول، تهران (۱۳۷۷): ۲۷۲
 - ۴- همان منبع ص ۲۷۸ نفیسی و نیما. این مجموعه‌ی شعر نو از منوچهر شیبانی بود، که توسط حزب توده، در سال ۱۳۲۴ منتشر شد.
 - ۵- «برگزیده آثار نیما یوشیج (نثر) همراه با یادداشتهای روزانه، انتخاب، نسخه برداری و تدوین سیروس طاهباز. با نظارت شراگیم یوشیج. تهران، بزرگمهر ۱۳۶۹: ۲۸۷: «مهدی سهیلی معلوم الحال برنامه‌ی مسخره‌ی شعر نو را در رادیو اجرا کرد و پیشرو خائن و مزور شعر نو را با کمال وقاحت به رخ مردم کشید و گفت خدا شرش را از سر ما کوتاه کند» و ایضاً - همان منبع، ص ۲۲۵: «خانلری) امروز خیال می‌کند شعر جدید من بالشویکی است و با جریان امروز دارد آن را بهم می‌زند. در رادیو هم دلال و دلقک دارد.»
 - ۶- تاریخ تحلیلی شعر نو، جلد اول ص ۳۱۶-۳۱۷
 - ۷- محمد علی، محمد. (گفت و گو با احمد شاملو - محمود دولت‌آبادی - مهدی اخوان ثالث)، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲: ص ۱۷۲
- اخوان ثالث، در پاسخ به محمد محمد علی، که او را به بازگویی خاطره‌ی ای از نیما می‌خواند، یک جا می‌گوید «بگذارید من راه شما را کوتاه کنم. می‌خواهم بگویم که در این زمینه هیچ چیز نمی‌توانم، یعنی می‌توانم و نمی‌خواهم به آن چیزی که مکتوب است - آنها که خودم نوشته‌ام مقصود است - اضافه کنم. من با نیما معاشرت محدودی داشتم» و در چند صفحه بعد می‌گوید «... اصلاً به نیما نمی‌شد نزدیک شد که حالا ما به به و چه چه می‌گوییم. ما بعضی ملاحظاتی داریم. بعضی حرفها را نمی‌زنیم بعضی خاطرات را نقل نمی‌کنیم. نیما آنقدر ماجراها با ما داشت که بیا و بین. با همین طفلی شاملو که آنهمه در رواج شعر نیما کوشیده و جنگیده بود و در عوض نیما بعضی وقتها می‌گفت این کیه؟ خدا شاهد است گاهی پیش من و بعضی دیگر حتی رکیک می‌گفت به شاملو.»
- ۸- هنر و ادبیات امروز. «گفتگو با احمد شاملو، دکتر رضا براهنی»، به کوشش ناصر حریری، بابل، کتابسرای بابل، ۱۳۶۵: ۴۵: محمد محمدعلی - نظر شما درباره‌ی نیما چیست؟ شاملو- نیما استاد من است و چنان برایش حرمت قائلم که در موردش نمی‌خواهم هیچ گونه قضاوتی بکنم.
 - ۹- یک هفته با شاملو در اتریش. مهدی اخوان لنگرودی، انتشارات مروارید، چاپ دوم ۱۳۷۳، ص ۲۸
 - ۱۰- مسعودی، مجتبی «نیما و شاملو»، آدینه، ش ۹۲ (اردیبهشت ۷۳): ۱۰-۲۰ به گمان من، شیوه برخورد آقای

مسعودی در این مقاله، سخت جانب دار، یکسونگر، انحرافی و بعضاً تحریک آمیز است؛ که (همین شیوهی تحریک آمیز) واکنش و قضاوت شتابزده و غیر منصفانه‌ی شاملو را دنبال می‌آورد.

۱۱- اولین نیش زدن مکتوب آل احمد به نیما را، در مقاله‌ی معروف «دوست پیر شده ام نیما یوشیج» از جلال آل احمد، می‌توان دید.

۱۲- نامه کانون نویسندگان ایران. گفتگوی جلال آل احمد در شب نیما یوشیج - کانون نویسندگان، ش ۱، (بهار ۱۳۵۸): ۲۴۴-۲۴۰: آل احمد: «والله در زندگی خصوصی نیما، من او را بصورت گانندی می‌دیدم... من او رو یک جوکی دیدم همیشه. آدمی که هنوز گرفتار این بیماری مصرف و رفاه نشده بود. بصورت همون دهاتی سابق اشیاء و ابزار رو برای ماندن و محفوظ ماندن و حفظ شدن برای نسل های بعدی می‌خواست. بلد نبود مصرف کنه. و حتی از این قضیه من گاهی نالیده ام. که شاید او رو کمی حقیر کرده بود. ولی اونوقت نوشتم، ولی حالا می بینم نه خیلی گنده تر از ماها بود، بیرون تر از ماها رو میدید، بنده‌ی مصرف نشده بود، و (مثل) یک جوکی زندگی می‌کرد. به کمترین قناعت می‌کرد، و در کار شعرش به بیشترین قانع نبود...»

۱۳- شمس لنگرودی. تاریخ تحلیلی شعر نو، جلد دوم، تهران (۱۳۷۷): ص ۶۳۳

۱۴- نامه های جلال آل احمد، تهران، مؤسسه انتشارات پیک، پاییز ۶۴: ص ۴۰: «به خاطر شما و دفاع از شعرهای شما فحش ها خورده ام و آنهم از مثلا کسی که یکی از میاندارهای همین قستیوال است.»

۱۵- همان منبع، ص ۴۶: «... آن روزها من هم در عداد دام گستران و دانه بریزان به حساب می‌آمدم»

۱۶- «برگزیده آثار نیما یوشیج (نثر) همراه با یادداشتهای روزانه، انتخاب، نسخه برداری و تدوین سیروس طاهباز. با نظارت شراگیم یوشیج. تهران، بزرگمهر ۱۳۶۹: ۲۳۵-۱۷ همان منبع، ص ۲۲۵-۱۸ همان منبع، ص ۲۳۲

۱۹- همان منبع، ص ۲۴۹-۲۵۰-۲۰ همان منبع، ص ۲۲۰

۲۱- محمدرضا لاهوتی، یادمان نیما یوشیج، مؤسسه فرهنگی گسترش هنر، تهران، آذر ۱۳۶۸: ص ۲۲۸-۲۳۴

۲۲- نامه های جلال آل احمد. به کوشش علی دهباشی، انتشارات پیک، تهران، پاییز ۱۳۶۴، ص ۴۵، دوست پیر شده ام نیما ۲۳- یادمان نیما، ص ۲۲۹

۲۴- نامه ها، از مجموعه آثار نیما یوشیج. گردآوری، نسخه برداری و تدوین سیروس طاهباز، با نظارت شراگیم یوشیج، تهران انتشارات دفترهای زمانه، ۱۳۶۸: ۹۲-۲۵ همان منبع، ص ۷۲۱-۲۶ همان منبع، ص ۷۲۳

۲۷- همان منبع، ص ۶۲۸



شعر

شعر بازمانده روزگار گذشته است .

در عصری که زبان رو بسادگی میزود و اسلوب بیان ضعیف و سست میشود، و توجه بدان تقلیل می‌یابد، در عصر دقت و تخصص، شعر در حکم عتیقه‌ای است . غرض اینست که اگر شعر وجود نداشت امروز آنرا ابداع نمی‌کردند . چنانکه هیچیک از انواع جادو و طلسم و آداب ساحری را امروز اختراع نمی‌کنند .

پلوالری

جلال آل آمد و جلال دمده

در یک مجله از میان دهها مجله فارسی که برایم می رسد، مقاله ای دیدم از یکی از همه محقق و پژوهشگر بعد از انقلاب که در خارج و داخل ایران بحمدالله فراوان شده اند، موضوع مقاله مانند صدها مقاله مشابه آن طعن و لعن جلال آل احمد بود.

دلیم برای سید سخت سوخت، یادم افتاد که در دهه چهل و پنج جلال آل احمد آلامدترین نویسنده ایرانی در نزد جوانان تشنه انقلاب بود، رفتار شخصی او براین بعد انقلابی نویسنده سخت می افزود. زودجوش و خشمگین و مدعی بود، بدون اینکه تو را بشناسد از شکل لباس تو انتقاد می کرد و دست به مسخره می گذاشت، نه از نوع ریشخندهای هدایت که طعن دلپذیری داشت، نگاه آل احمد سرزنش آمیز و کوبنده بود.

اعتقادی حقیقی به نوعی مسلمانی مبارز داشت که احتمالاً او را در چشم مسلمانان محبوب جلوه می داد و شاید هم سیادتش مزید براین علت بود.

انتکار نمی توان کرد که نگاهی خشمگین و نهانکاو و تند در ادبیات معاصر کم داشتیم و نیز آن همه ادعای وارستگی و پاکدامنی که تنها ادعا نبود و به آن عمل می کرد، و او پنداری رسالت بازگرداندن نسلی را از منجلاب تجدد به شاهره تعهد بر عهده گرفته بود، در صمیمیت و صداقت ضد استعماری و نجابت



جلال آل احمد

آزادی خواهانه اش کمترین تردیدی نمی توانستی داشت. اما نحوه برخورد او با جهان پیرامونش برخورد یک مرشد راهنما بود که می خواهد رهروان را نه به اخلاص که به تعبد و اجبار به راه خود بکشاند. به همه کس از چشم معلم نگاه می کرد و اندکی طلبکار. به هر حال آن زمان با جلال در افتادن ممکن که نبود هیچ، به قیمت حیثیت اجتماعی آدم و «انگ ساواکی» خوردن تمام می شد.

با این همه، جلال آل احمد چه داستانی و چه سیاسی و موضوعات تک نگاریهایش همیشه در یادها خواهد ماند. جلال آل آمد فرمانروایی پرسیطره اش را تا شاید چند سالی پس از انقلاب بر ذهن جوانان حفظ کرده بود؛ با به یاد آوردن این دقیقه که واقعاً بسیاری از اینها نه او را خوب می توانستند بخوانند با آن اثر بریده اش و نه خوب می توانستند بفهمند با آن اندیشه های متضاد و درهم پیچیده اش.

با شخص این بنده روابط تقریباً تیرهای داشت چون ما کارگزار رنگین نامه ها بودیم و او سردبیر سنگین نامه ها. اینها را نوشتم که به این نکته دوم اشاره کنم. انقلابی شد و شاهرای به نام او کردند، اما نتیجه آن انقلاب مثل قرعه کشی های گردن پارتی ها پوچ از آب درآمد. آن وقت ناگهان به دنبال «کی بود کی بود من نبودم»، یک نفر را پیدا کردند که بشود هر چه می شود به او گفت و تمام گناهان انقلاب اسلامی را به گردنش انداختند. آنهم در حالی که صاحب آن زبان تیز و نگاه تیزتر چشم خانه اش پر از خاک شده و نیست تا با آن قامت کشیده و ابروی درهم کشیده تر حسابشان را برسد. روانشناسان و جامعه شناسان و همه چیزشناسان افتادند به جان جلال که حالا دیگر دمده شده بود و نمونه اش را در آن مقاله خواندم. دلیم برای جلال دمده خیلی سوخت. دیدم که این قوم کوفه در نماز اول همه پشت سر مسلم بن عقیل بودند و در نماز دوم جلو دارالاماره این زیاد، چه بی انصافی می کنند در حق نویسنده ای که باورهای دینی زیربنای اندیشیدنش بوده است و از قریه دینبل طالقان تا زیرپای مجسمه آزادی سفر کرده و بهترین داستان کوتاهش «زیارت» است که اولین داستان اوست. نباید این طوری رحمانه به مردی که خواه ناخواه در جریان فکری سالهای بعد از بیست و هشت مرداد جای ممتازی دارد تاخت، آنهم برای آنکه دامن از گناه شرکت در انقلاب بشویم.

صدرالدین الهی

یادداشت با تاریخ

صدرالدین عزیز، دلت برای ماهم بسوزد

عزیزم آمده است که:

«... در یک مجله از میان دهها مجله فارسی که برایم می رسد مقاله ای دیدم از یکی از این همه محقق و پژوهشگر بعد از انقلاب که در خارج و داخل ایران بحمدالله فراوان شده اند، موضوع مقاله مانند صدها مقاله مشابه آن طعن و لعن جلال آل احمد بود...»

می کنم در مقابل شیرینی و زیبایی نوشته های صدرالدین قابل توجه نیست و نباید هم باشد.

اما این بار من دلیم گرفته است و رمی بایست این گرفتگی را به ترتیبی رها بکنم.

در شماره پیشین کیهان خودمان، در بخش پنجم نوشته شیوای صدرالدین

مثل اینکه، یادداشتهای بی تاریخ دوست بسیار عزیز من صدرالدین، دارد کاری دستم می دهد کارستان! از پس هر یک از این یادداشتهای که به نظر من در نوع خود کم نظیر و مطبوع و دلپسند است، نق نق اعتراض بر می خیزد... از بابت استاد بزرگوارم بهار، از بابت غلطهای چاپی و بابت های دیگر که خیال

آقای مدیر

با چند تن از دوستان و هواداران کاوه درباره مجله مجلسی داشتیم و دوستان پیشنهاداتی داشتند که قرار شد برایتان بنویسم تا که قبول افتد و چه در نظر آید:

- بعضی از مقالات، بسیار مفصل و طولانی هستند و اگر کوتاه تر باشند بیشتر در ذهن خواننده نقش می بندند و در حوصله روزگار کم حوصله‌ی ما بیشتر می‌کنند.

- ساده نویسی هنری است که در مورد مقالات علمی و فلسفی، در مجافل و نوشته های آکادمیک مدرن بیشتر و بیشتر مطرح می شود. نویسندگان می بایست سلیقه و زبان خواننده‌ی جستجوگر و بخصوص جوانان را رعایت کنند. اگر خواننده مجبور باشد دائم برای فهم لغات پیچیده، کتاب لغتهای مختلف را ورق بزند، آنوقت، فاکت ها در فضائی چون فضای کلاس درس عرضه میشوند و خواننده را با خود همراه نمیکنند.

- بهتر نیست که این شیوه‌ی کهنه و قدیمی عنوان گذاشتن «دکتر - پروفیسور - مهندس» را در کاوه کنار بگذارید و نویسندگان را در جلوه و جلای نوشته هایشان بشناسانید و خواننده را پیش از خواندن مقالات به اسارت عناوین نویسندگان در نیاورید؟

- چاپ تصویر نویسندگان خوب است ولی چاپ عکسهای متعدد نویسنده با آدمهای مشهور در ذهن خواننده، آگهی های تجاری را منعکس میکند و از متانت مجله ای در وزن و اعتبار کاوه میکاهد.

با آرزوی موفقیت‌های بیشتر برای کاوه

دلرام مینا



چه عیبی دارد که یک پژوهشگر، آل احمد را به نقد بکشد و غث و ثمین کار او را باز نماید و دیگری خلاف آنرا در پژوهشهای خود بنماید.

صدرالدین عزیز من حق دارد دلش برای سید بسوزد ولی با آن دلی که من در صدرالدین سراغ دارم می بایست برای مسحور شدگان آل احمد هم بسوزد.

ما در میان دل‌های سوخته و دل‌های سوزاننده زندگی کرده‌ایم و زندگی می‌کنیم.

صدرالدین عزیزم! داداش! دلت اندکی هم برای ما بسوزد.

اردیبهشت ۱۳۸۰ - مونیخ

محمد عاصمی

آدمها و کارهایی که تأثیر و تأثیری بر جای گذاشته‌اند، صحبتی بشود؟ بررسی انجام گیرد؟ و رسائیهها و نارسائیهها چهره بگشاید؟!...

من هم مثل صدرالدین عزیزم، از مهر جلال آل احمد برخوردار نبوده‌ام و در مجلسی که به مقابله با او برخاسته بودم جواب آخرش این بود که:

«... با این بیوی مازندران نمی شود در یک جوال رفت. او نواده دیو سفید است و از آن شاخها در چننه دارد...»

اما من هرگز این فرمایشات را به دل نگرفته بودم و همیشه آن آل احمدی را

می‌دیدم که «بازو بند انتظامات» حزب توده را به بازو بسته بود و ما را هدایت می کرد که در صف بمانیم و پراکنده نشویم... که البته بعدها در صف نماندیم و پراکنده شدیم!

این مجله‌ای که میان دهها مجله فارسی برای صدرالدین عزیزم می‌رسد، مجله کاوه است که صدرالدین می‌داند با چه خون جگری در می‌آید و به دستش می‌رسد و این پژوهشگر که بزعم صدرالدین عزیزم، بحمدالله فراوان شده‌اند، دکتر منوچهر تهرانی است که بدبختانه صدرالدین نمی‌داند که او کیست و از کسانی نیست که بحمدالله فراوان شده‌اند.

ما خودمان در پایان همان مقاله مورد نظر صدرالدین شرحی آورده‌ایم به قلم یکی دیگر از پژوهشگرانمان که در ردیف «فراوان شده‌ها» نیست و او هم پدیده آل احمد را به درستی ارزیابی کرده‌است و متذکر شده‌است که «آل احمد» پدیده روز و روزگار خود بوده و هست.

آیا صدرالدین عزیزم از دوست ندارد که در باره آدمها و کارهایشان، آنها

خلاصه ای کامل و مستند درباره‌ی دو کتاب عهد عتیق و عهد جدید

کتابهای دینی یهودیان و مسیحیان در طبقه بندی آن

عهد عتیق یا (پیمان کهن)

۲- اسفار قوانین موسا: (که به نام تورات یا پنتاتوکس، و به عبری خماس نامیده می شود) و عبارتند از سفر پیدایش، سفر خروج، سفر لاویان، سفر عدد، سفر تثبیه. (اسفار جمع سفر است و به کتاب های مقدس دینی گفته می شود. در قرآن هم، تشبیه عده ای به خر عیسا آمده است که اسفار را بر پشت دارد) «چهار پائی بر او کتابی چند هم از این جا به شعر آمده است»

۲- کتابهای تاریخی: صحیفه یوشع بن نون، کتابهای داوران، روث، اول سموئیل نبی، دوم سموئیل نبی، اول پادشاهان، دوم پادشاهان، اول تواریخ ایام، دوم تواریخ ایام، ازرا، نحمیا، استر.

۳- کتابهای شعری و حکمت: کتاب های ایوب، مزامیر داوود، امثال سلیمان، سفر جامعه‌ی سلیمان، غزل غزلهای سلیمان.

۴- سفرها یا اسفار پیغمبران: صحیفه های اشعیا نبی، ارمیاء نبی، مرثیه‌های ارمیاء نبی، حزقیال نبی، دانیال نبی، هوشع نبی، یوئیل نبی، عاموس نبی، عبودیای نبی، یونس نبی، میکاه نبی، ناخوم نبی، حبقوق نبی، صفتیاء نبی، حجی نبی، زکریا نبی ملاکی نبی

** برابر لاتین آنها:

1- Torah = Genesis, Exodus, Leviticus, Numbers, Deuteronomy = Books of the Law (Known as the Pentateuch)

2- Historical Books = Joshua, Ruth, 1 Samuel, 2 Samuel, 1 Kings, 2 Kings, 1 Chronicles, 2 Chronicles, Ezra, Nehemiah, Esther.

3- Books of Poetry and Wisdom = Job, Psalm, Proverb, Ecclesiastes, Song of Solomon.

4- Books of the Prophets = Isaiah, Jeremiah, Lamentations, Ezekiel, Daniel, Hosea, Joel, Amos, Obadiah, Jonah, Micah, Nahum, Habakuk, Zephaniah, Haggai, Zachariah, Malachi

کتاب مسیحیان: ۱ انجیلها ۲- پیوست ها و ضمیمه ها.

چهار انجیل عبارتند از: انجیل متی، مرقس، لوقا، یوحنا، پیوستها: کتاب اعمال رسولان

۲- رساله های پولس رسول به رومیان ۳- قرنثیان اول ۴- قرنثیان دوم ۵- غلاطیان ۶- افسسیان ۶- فیلیپیان

۷- کولسیان ۸- تسالونیکیان اول ۹- تسالونیکیان دوم ۱۰- تیموتاوس اول ۱۱- تیموتاوس دوم

۱۲- تیطس ۱۳- فلیمون ۱۴- رساله به عبرانیان ۱۵- رساله ی یعقوب ۱۶- رساله ی اول پطرس (پطرس)

۱۷- دوم پطرس ۱۸- رساله ی اول یوحنا ۱۹- دوم یوحنا ۲۰- سوم یوحنا ۲۱- یهودا ۲۲- مکاشفه ی یوحنا.

The Gospels and Acts:

1- Mathew, 2- Mark, 3- Luke, 4- John / Act of the Apostles

2- The Epistles or Letters:

Roman, 1 Corinthians, 2 Corinthians, Galatians, Ephesians, Phillipians, Collosians, 1 Thessa-
lonians, 2 Thessalonians, 1 Timothy, 2 Timothy, Titus, Philemon, Hebrews, James, 1 Peter, 2

Peter, 1 John, 2 John, 3 John, Jude

* From Chambers 21 Century Dictionary.

۱۴ سفر دیگر، در پیوند به عهد عتیق وجود دارد که در نسخه های یونانی و لاتین آمده است ولی در نسخه های عبری نیامده است. این سفرها، نزد پرستانت ها حذف شده ولی نزد کاتولیک ها و اورتودکس ها با تفاوتی در کتاب عهد عتیقشان وجود دارد.

این سفرها اپوکریفا "APOCRYPHA" نام دارند و اسفار آن به ترتیب عبارتند از:

1 ESDRAS / 2 ESDRAS / TOBIT / JUDITH / The rest of the book of ESTHER / THE WISDOM OF SOLOMON / ECCLESIASTICUS / BARUCH / THE SONG OF THE THREE HOLY CHILDREN / HISTORY OF SUSANNA / BEL AND THE DRAGON / PRAYER OF MANASSES / The first book of the MACCABEES / The second book of the MACCABEES.

که با هم میشوند ۱۴ سفر. و با این لیست، نام اسفار عهد عتیق، تکمیل آمده است. مورد این سفرها را، در همه ی انسکلوپیدیهای ویژه ی دینی و غیر دینی (عمومی) با تفصیل های کم و زیاد، می توان دید. در اینجا با توجه به خود کتاب اپوکریفا و نیز توجه به انسکلوپیدی های زیر، این مطالب آورده شد.

1) The Hutchinson Pocket Encyclopedia / 2) The Macmillan Compact Encyclopedia / 3) Cambridge Encyclopedia, 1994 / 4) The Wordsworth Dictionary of Phrase & Fable / 5) Encyclopædia of Religion and Ethics: edited by James Hastings, vol. 2, 1, 3, 4, 5, 7, 9, 10, 11, 12. For more details see index – page 32.

و نیز ۷۶ سفر و بخشهایی نیز در پیوند به انجیلها مسیحیان (عهد جدید "New Testament") در حاشیه ی آنها وجود دارد. که از اسفار غیر موثق است. شامل کاتگوری های زیر:

A) 9 books / B) 18 books / C) 3 books / + Treatises 6 pieces / Apocalypses 15 pieces / Acts 10 pieces / Letters 4 pieces / Liturgical Materials: A) Homilies 4 pieces. B) Psalm 1 pieces. C) Prayers 6 pieces.

The reference: The Anchor Bible Dictionary, vol. 1.

یک ملاحظه!

(ما از خط منحنی، نمی توانیم خط راست بدست آوریم. و ما نمیتوانیم در جامعه ای نادرست، به زندگی درستی دست یابیم. همواره از نو گزیده می شویم ... از این سو و از آن سو. «سیمون دو بووار از کتاب «روشنفکران»
«تا مبادا به کسی اعتماد کنیم که ما را فریب داد، حتا برای یک بار» رنه دکارت

"René Descartes – the father of modern philosophy (1596–1650)"

محمد علی نجفی

امیدواریم این توضیحات برای روشن شدن مطالب مربوط به تورات که چند شماره بآن پرداخته شد کافی باشد و با سپاس از توجه استاد ارجمند اسماعیل روزبه (فرید) و با اجازه ایشان به این بحث پایان میدهم **کاوِه**



من مجله شما را دوست دارم. نام کاوه را دوست دارم که حماسه پر افتخار تاریخ ماست. کاوه را دوست دارم چون بنیادگذارش تقی زاده را دوست دارم. کاوه را دوست دارم چون مدیر اندیشمند و نستوه آن را دوست دارم. کاوه را دوست دارم چون علاوه بر نام بزرگان گذشته شعر و ادب فارسی، نام و آثار نادرپورها، شاملوها، فریدون مشیریها و دیگران را در آن میخوانم. کاوه را دوست دارم چون نوشته هائی از نویسندگان تیزبین و روشنگری بمانند میرفطروس و دیگران در آن میخوانم که مشکلات را می شکافند، گمراهی ها را تذکر میدهند. کاوه را دوست دارم چون سخن از کوبی و مرغ عشق میگوید و خواننده را از فراز تندى ها و تیزی ها در فضای عشق و دوست داشتن به پرواز در میآورد و چون غنچه به شگفتی و امیدارد اما در میان اینهمه زیبایی ها نمیدانم چه رمزی و سری است که غالباً مقالاتی طولانی و نامتناسب با نیازهای روز به عباراتی ملققل و دل چرکین کن و گاهی حتی از جهت فارسی نویسی نادرست دیده میشود که غنچه را از شکفتن و پرنده را از پرواز باز میدارد.

با اینکه تقریباً در همه شماره های کاوه به گونه ای از طرف نویسندگان دیگر به عدم تناسب این مقالات اشاره میشود ولی متأسفانه پای بندی مدیران کاوه به این نوشته ها یا نویسندگان شان چنانست که همه اشارات نویسندگان نادیده گرفته میشود.

چنین است وضع کاوه شماره ۹۳ با مقاله صفحه ۷ خطاب به «جناب مدیر و سردبیر گرانقدر کاوه»

من این بار هم مانند همیشه این نوشته را نادیده گرفتم ولی تذکر نویسنده توانا مرتضی نگاهی به عبارت «پس از نوشیدن جرعه های ناب شعر مجله، ناگهان با چند مقاله آکادمیک و درسی روبرو میشوم ... مقالاتی به غایت دراز و مشکل، غیرقابل فهم حال و هوای کاوه را عوض میکند ...»، که حال و هوای مرا هم عوض کرد و بر آتم داشت که گوشه ای از همان مقاله: «جناب مدیر و سردبیر گرانقدر کاوه» را بکشفم تا صدق گفتار نگاهی را نگاهی بیشتر باشد و شاید اثری.

در ابتدای مقاله و در عبارت «جناب مدیر و سردبیر گرانقدر کاوه» کلمه «گرانقدر» اگر معمول هم باشد نازیبا و حتی نادرست است کلمه «گران» فارسی با «قدر» عربی ترکیب یافته و کلمه ای به وجود آورده است که هضم آن گران است و قدر آن «ارزان» ویژه آنکه کلمه گران و قدر را متصل به هم نوشته است که اگر از هم جدا بود شاید نادرستی آنرا میشد چشم پوشید.

عبارت بعد از عنوان چنین است «شادروان سید حسن تقی زاده پایه گذار مجله است» و در عبارت بعدی چنین آمده است «تقی زاده مقدمه کتاب تاریخ و علم استاد «گرانقدر» دانشگاه هاروارد را به ترجمه احمد آرام نوشته است» معلوم نیست استاد گرانقدر دانشگاه هاروارد نویسنده «تاریخ علم» کیست، و انگهی تقی زاده مقدمه اصل کتاب را نوشته است یا مقدمه ترجمه آنرا!! نویسنده توانا سپس می افزاید: «سارتن سده ۱۱ را ... افتخار داده است». نویسنده وقتی لازم میدانند تقی زاده را به خواننده فارسی زبان معرفی میکند چگونه است که نمی خواهد بگوید «سارتن» کیست؟

آیا همان کسی است که «تاریخ علم» را نوشته است یا کس دیگر. این همان استاد هاروارد است یا مورخ و یا فیلسوف و دانشمند دیگر؟ برای اینکه سخن را کوتاه کنم از مدیر محترم کاوه میخواهم عبارت بعدی را که مشکل را بیشتر میکند خود بخوانند و در درستی و زیبایی و قابل فهم بودن آن خود به قضاوت نشینند و با این ترتیب خدمتی بر کاوه کنند و متی بر خواننده گذارند.

با احترام و سپاس خواننده وفادار شما

رضائی



خالی یا خیالی؟

✱ آدمیان را از اینهمه غرض ورزیها، تلاشها و بهم آمیختن زمین و زمان چه حاصلی است؟

«اگر دیروز ثروتمندان امریکای شمالی را، ستمدیدگان به وحشت می انداختند، امروز دیگر، این سرمایه داران جبار و ستمگرند که علیه ملت‌های فقیر و رنجبر جهان، متحدانه به ستیز برخاسته اند.

اوسکار نی مایر، مهندس و آرشیتکت شهرساز و آگاه و مردم دوست برزیلی

بخش یکم: بیشتر سؤال تا پاسخ

در علوم، دوران تفکر تنها در دایره‌ی تنگ و محدوده‌های کلاسیک و رشته‌ای بسر رسیده است. مقول‌ی «شعور» در ارتباط با اجتماع و طبیعت دیگر نه فقط در فلسفه، روانکاو‌ی و سوسیولوژی بلکه در ترکیباتی از مغزشناسی و نوریولوژی همراه با تکنولوژی‌های ژنتیکی، توموگرافی کامپیوتری و تکاملات گوناگون آن مطرح است. این موضوع مدت‌ها بود که حتی توجه فیزیک و علوم مهندسی و معماری و شهرسازی را بسوی خود جلب کرده بود. ولی دامنه‌ی آن امروز، بویژه زیر عناوینی چون «جامعه‌ی مدنی» یا «تمدن شهروندی» و «اخلاقیات جهانی» غالباً با بودجه‌های «مک دونالد»، «کوکاکولا»، کمپانی‌های چپ‌اولگر نفتی، شعبات باصطلاح «فرهنگی - اجتماعی سیا» و نظائر اینها گسترش یافته است و بطور روزافزونی برای ثوری بافان «نئولیبرالیسم آمریکائی» و نوچه‌های چپ‌نمای آنان اشتغال مرفه‌الحالی فراهم آورده است و آنان را برای دریافت «جوایز نوبل» آینده در میدان رقابت حریصانه می‌پروراند، تا مردم را با این نوع شست و شوهای مغزی به احسنت گوئی و حیرت از این «نوآوری‌های جهانی» شده، بکشاند که همه با هم هورا کشان فریاد بر آورند:

- آنجا که مک دونالد نباشد، هیچ نیست! اما: چنین مباد!

ما در اینجا می‌بایست از مقطع فکری دیگری پاسخ جوئی کنیم و از هزاران پرسش، یکی را برگزینیم که: چگونه آن مهندسی که در دفترش طرح کوره‌ی آدم سوزی را میریزد در عین حال به خانه که برگشت قادر است به همسرش، به فرزندش، به خانواده‌اش و دوستش عشق بورزد و آنطور که «خیال» می‌کند «میهنش را بپرستد»؟ فرق این «عشق» و این «پرستش» با «عشق لیلی و مجنون» و «ایران پرستی یک پان - ایرانیست» یا «میهن پرستی جهانشمول یک مارکسیست»، در چیست؟ عشق صد در صد کدام است؟ نوع هشاد درصد آن چگونه عشقی است؟ اگر صد به هشاد و هشاد بالاخره به صفر رسید، آنوقت یعنی دل یا قلب از عشق «خالی» شده است؟ اندازه گیری و تعیین «صفر» در عشق چگونه است؟

آیا اینگونه سنجش‌ها تنها با کمک احساس ممکن است؟ یا اینکه این عناوین، «خیالی» و بی‌ضابطه و در نتیجه، ذهنیت محض هستند؟ آیا چنین است که جنگ از بی‌عشقی بر می‌خیزد و صلح را تنها با عشق پیوند است؟ پس چگونه است که گیرنده‌ی جائزه‌ی «نوبل در صلح» آنهم صلح ویتنام (!) هنری کیسینجر توانسته است که در واقع «یک جنایتکار تمام عیار جنگی» هم بوده باشد؟

این شایعه نیست، بلکه بنا بر مدارک و اسناد عدیده و بویژه با گزارش تکاندنده‌ی تحقیقی و مستند، توسط کریستوفر هیچنس Christopher Hitchens که نویسنده، مفسر و خبرنگار پژوهنده‌ی سرشناسی است، مسلم است. خوب توجه کنیم:

تنها در بخش اول از گزارش کریستوفر هیچنس، ۲۵ صفحه مملو از ذکر و تشریح موارد بسیاری از طراحی‌های پنهان یا نیمه پنهان سیای آمریکاست که در همگی این نقشه کشی‌های ارتجاعی، هنری آلفرد کیسینجر نقش اول را داشته است (در صفحات ۳۳ تا ۵۸ مجله انگلیسی هارپرز Harper's شماره‌ی فوریه ۲۰۰۱).

کریستوفر هیچنس چنین نتیجه می‌گیرد: «هنری کیسینجر یک جنایتکار جنگی است!»

موارد زیرین بعنوان مثال از جمله تفصیلات منتشره اند:

برنامه ریزی کودتای سپتامبر ۱۹۷۳ و قتل سالوادور آلینده رئیس جمهور مارکسیست و برگزیده‌ی مردم شیلی و آوردن پینوشه‌ی فاشیست و حکومت نظامیانی بی رحم، - نظیر آنهایی که پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ (۱۹۵۳) زیر رهبری آمریکا برای ما آورده شدند - تشدید کشتار در ویتنام و بویژه بمباران بی امان با بمب‌های آتش زای «ناپالم» در کامبوج و نیز راهنمایی و حمایت حکومت کودتائی ایران و ساواک، در اتخاذ سیاست‌های اختناق آمیز و بازی کردن نقش ژاندارم خاورمیانه به پیروی از ژاندارم بزرگ جهانی آمریکا و ایجاد وضعی که نتایج آن گرفتاری امروز ایران ماست. و بسیاری دیگر از تحریکات موزبانه و بیمار گونه‌ی بین المللی، همگی از «شاهکارهای» کیسینجر بوده اند!

از قتل سالوادور آلینده Salvador ALLENDE امروز ۲۸ سال گذشته است ولی جهش چشمگیر تکنیکی - و نه فقط تکنیکی بلکه شاید کمی هم «شعوری» بشر! - او را اکنون با ژنده ترین نوع از دنیای خیال و خاطره - با چهره اش، با صدایش و با پیامش، به کارگاه این سطور کشانیده است: اینهم از شگفتی‌های دنیای ماست که پستیچی و خدمتگذار این کار نیک، کس دیگری جز همان بیل گیت معروف نیست که هموطن هنری کیسینجر است و آرزو کنیم هم تراز او نباشد. اکنون همزمان با تحریر این حروف در این اطاقک، که هزاران فرسخ از آمریکای جنوبی، محل فاجعه، دور افتاده است و پس از زمان درازی که از وقوع قتل او سپری شده است، چهره‌ی سالوادور آلینده و صدای مصمانه‌ی او، درخشش زندگی و اوج شعور انسانی را به جوانان و نسل‌های آینده، هشدارانه نوید می‌دهد. (به تصویر این صفحه‌ی کمپیوتر و ترجمه‌ی زیرنویس عکس و توضیحات آن توجه کنید!)



Drei Jahre nach seiner Wahl zum Staatspräsidenten von Chile wurde Salvador Allende, der Gesellschaft und Wirtschaft in Chile nach sozialistischen Prinzipien grundlegend neu zu gestalten versuchte, im September 1973 durch einen Militärputsch gestürzt. Unmittelbar bevor die Putschisten den Präsidentenpalast stürmten, wandte er sich in einer letzten, eindringlichen Rundfunkansprache an die Bevölkerung Chiles und erklärte: "Pagaré con mi vida la lealtad del pueblo" („Ich werde für die Treue des Volkes mit meinem Leben bezahlen“).

ترجمه‌ی متن زیر نویسنده عکس بالا از سالوادور آلینده، آنطور که آنسپیکلودی اینترنتی «مایکرو سافت» همراه با

صدای او - ولی بدون ذکر نام کیسینجر و سیا، عاملین قتل او! - میآورد، چنین است:

«سالوادور آلینده سه سال پس از انتخاب به ریاست جمهوری کشور شیلی، در سپتامبر ۱۹۷۳ با یک کودتای نظامی ساقط گردید. او سعی داشت که اجتماع و اقتصاد شیلی را بر اساس پرنسپ های سوسیالیستی از پایه نوسازی کند. او بلافاصله پیش از هجوم کودتاچیان به کاخ جمهوری در آخرین سخن مؤثر و نافذش، در رادیوی شیلی با تأکید به مردم گفت: من بخاطر وفاداری مردم شیلی مرگم را بجان میخرم».

©1993-1999 Microsoft Corporation. Alle Rechte vorbehalten, "Salvador Allende," S.I

ای کاش بسال ۱۹۵۳ دکتر محمد مصدق نخست وزیر ملی، مبارز و منتخب مردم ایران ما نیز - که بدبختانه در شرایط حاد آن زمان، نه مانند دکتر حسین فاطمی وزیر خارجه ی شهید، یک انقلابی از جان گذشته و نه چون آلینده یک مبارز مارکسیست بود! - در موقعیتی نظیر آلینده، در رادیوی تهران از مردم کمک خواسته بود: نگارنده ی این سطور در آنزمان، سال آخر دبیرستان البرز را گذرانیده بود و از شیفتگان مصدق بود، ولی «سرش هنوز بوی قورمه سیزی نمی داد» (حال با یا بی افاده اش!). اما ما همگی - یعنی جوانان مصدقی و توده ای - در آنروزهای کودتای ۲۸ مرداد دستپاچه، متحیر و در انتظار اقلأ خبری از رادیو بودیم. در «صبای شمالی» بالای خیابان تخت جمشید تهران آنوقتها که خیابانی هنوز اسفالت نشده بود، افسران و نظامیان آمریکائی که نزدیک ما ساختمان بزرگی در اختیارشان بود روزها و شبها رفت و آمدهای غیر عادی و چشم گیری داشتند و جیب هایشان علاوه بر سواری های زیادشان، خیابان را شلوغ و بطور بی سابقه ای خاک آلود کرده بود ... این کودتا حتی در مقابل چشم ما جوانان بی تجربه نیز تقریباً علنی، واضح و برای سیا خیلی ساده، ارزان و بی دردسر برگزار شد! برعکس، کودتای شیلی بیست سال پس از آن نه فقط به تیر مرگبار بلکه به طراحی «هاروارد دیده ای» چون هنری کیسینجر نیاز مبرم داشت تا اثربخشی پیام تاریخی آلینده را به مردمش، پیشاپیش ختنی کند (رجوع شود به اواخر بخش یکم و دنباله ی آن در دومین بخش).

ولی آنچه را که سیای آمریکا، حکومت کودتا و مرتجعین حامی حکومت پس از این کودتا بر سر مردم ایران آوردند، مصیبت بار بود. ما هنوز بهت زده در حیرت بودیم که قاتلان گارد، به کلاس درس سال اول دانشکده ی فنی تهران هجوم آوردند و از میان ما، سه دانشجوی همکلاس، شادروانان قندچی، شریعت رضوی و بزرگ نیا را به قتل رساندند و بی هیچ ضابطه ای این سه امید جوان را فدای ترفند مشاوران حکومت در «زهر چشم گرفتن» و ترساندن جنبش آزادی بخش مردم کردند ...

آیا واقعاً، آنچه را که پس از آن بر سر مردم ما آمد و پریشانی امروز ایران ما، نتیجه قهری آن است، همگان بخوبی میدانند؟

آیا مغز بی وجدان وجود دارد؟

«خالی» بودن مغز از شعور «اندازه» دارد؟ این اندازه یا کمیت عددی و رقمی، باید تا چه درجه ای تقلیل یابد، که بگوئیم آن مغز «بیمار» است؟

بُعد طول در فیزیک، متر است. ابعاد گرمایی در فیزیک کالری، درجه ی سانتیگراد، متر و ثانیه اند. پس حال که می توانیم قشرها و مناطق گوناگون مغز را بکمک «نویرو فیزیک دستگاهی» مشخص، عکس و فیلمبرداری کنیم و

مثلاً شدت مصرف انرژی، درجه‌ی حرارت، اختلاف رنگی و تبعیت این اندازه‌های فیزیکی را از پروسه‌های عقلی و حالات احساساتی و تهییجی معین کنیم، و تعیین دورنمای این نوع کار علمی از راه «شناخت مغز توسط خود مغز» عملی است؟ اگر چنین نبود، آنوقت چه نوع شیوه‌هایی را باید دنبال کرد؟

و بالاخره آیا مقوله‌ی شعور، آگاه و ناآگاه آن، فردی و اجتماعی آن، یک ذهنیتی صرفاً اخلاقی، مذهبی، عقیدتی یا «خیالی» است؟ یا اینکه بازتاب برون در درون مغز و برگشت مکرر آن با تأثیرات متقابل در شبکه بندی بافت اعصاب مغز است که تماماً بطور فیزیکی نقش می‌گیرند و تصویری «صد در صد حقیقی» از واقعیت برون مغزی ترسیم و قابل درک شعور می‌کنند، در این صورت باید پرسید:

چگونه درک این فعل و انفعال مغزی می‌تواند «صد در صد» باشد، که در اینصورت استثنائی خواهد بود غیرعلمی؟ اگر این پروسه فرایندی است تکاملی و مداوم پس کدام بخش از این پروسه‌ی برداشت و بازتاب مغزی در هر زمان، مشخص آن بخش نامعلومی است که با شعور، درک شونده است و در تفکر و کردار مؤثر است؟ و یا تا چه میزانی در هر زمان، آن بخش دیگر، ذاتاً یا اصولاً برای مغز انسان بسته است؟ چگونه می‌توان وجود ذهن، خیال و مرادیه‌ی با دیگران، خاطره‌ها و تصورات فردی و اجتماعی، شرائط زندگی، تغذیه، مواد مخدر، شیمیائی و غیره را ملحوظ ساخت؟ می‌توان در اینجا به کمیت‌های نوین - شاید از نوعی بیولوژیکی - رسید و سنجش کرد، تا مقایسه‌ها ممکن و آزمایش‌ها قابل اعتماد گردند؟

به این سؤالات البته پاسخ‌های زیادی داده شده است. آری، حتا بیشتر پاسخ تا پرسش!

ولی با اینهمه فعلاً باز هم لازم می‌آید کمی نزد انسان‌ها و فرزاندگی‌های آنان توقف‌هایی داشته باشیم:

آرشیستک اوسکار نی مایر (1907*) Oskar Niemayer سرمهندس و معمار خلاق «برزیلیا» پایتخت کشور برزیل است. او با تعلق توده‌ای و تهییج مردمی، تلفیق کار، دانش و هنر آفرینی را آگاهانه تا بدانجا رساند و آنچنان نمونه وار «درآمیخت» که این شهر امروز دو میلیونی طی فقط سه سال از ۱۹۵۷ تا ۱۹۶۰ در بیابان Goies در برزیل برپا شد او با نوآوری‌های پیروزمندانه‌اش، سرمایه‌داری رباکار، رشوه‌خوار و «خصوصی‌سازان» دلار پرست، «گران‌ساز» و بیخانمان‌کنندگان طبقات محروم و بی‌پناه را به واهمه انداخت و به چاره‌جویی واداشت. و نفوذ قدرت مالی - سیاسی آمریکای شمالی در برزیل سرانجام اوسکار نی مایر را مجبور به مهاجرت ساخت. در دوره‌ی مهاجرت، آثار معماری نوین اوسکار نی مایر پس از ۱۹۶۷ در پاریس، میلان و چند کشور دیگر، از کارهای زبده‌ی او و راهنمای ترقیات معماری در شهرسازی جهان آینده شده‌اند. مثالی دگر:

ماکس فریش (1911-1991) Max Frisch مهندس و آرشیستک سوئیس بود و شهرت جهانی او در نویسندگی، از آنجا حاصل آمد که برداشت و بازتاب تفکر او بسیار دقیق، جامع و اجتماعی بود. ماکس فریش تا آخرین روز زندگی‌اش در مقابل ترفندهای رنگارنگ ارتجاع و محافل باصطلاح «علمی غرب و بازار آزاد آن» مقاومت کرد و فریب نخورد. او بر مرتبه‌ی والای دانش و بینش نافذش استوار باقی ماند و با زندگی‌اش و آثارش بهترین نوع از «سرمایه‌گذاری انسانی» را سرمشق و جاودانی ساخت. او عالمانه نگذاشت تا انتقادات بجایش از نقائص عدیده در سیستم شوروی سابق مورد سوء استفاده‌ی دشمنان آشتی‌ناپذیر سوسیالیسم و ایده‌های راستین و ضد سرمایه‌داری قرار گیرند. شایان دقت است که سرآغاز این بازتاب او با تجربه‌ی کار مهندسی او در ارتباط بود. او زود دریافت که ایده‌های مهندسی‌اش در شهرسازی، تحت شرائط سرمایه‌داری و مادام که مالکیت حاکم است،

تحقق پذیر نخواهند بود و از اینرو تمام هم خود را در نویسندگی و هنر تئاتر بکار بست!

فریش این دیدگاه خود را در چارچوب اجتماعی و موضع سیاسی آن، سالها پس از مرگ برتولد برشت که آموزگاری مارکسیست و کمونیست، آزاده و پُر بار بود، صریحاً مدیون برشت اعلام کرد. شعور انسانی - اجتماعی ماکس فریش آنچنان رشد یافته بود که با اینکه عاملان ارتباطی و مأموران جلب نظر متفکران و نویسندگان به سیاستگریهای سرمایه داری - منجمله هنری کیسینجر! - برایش دعوتها و پذیرائی های دلفریبانه تهیه می دیدند، او صریحاً از «فاشیسم کالیفرنایی» سخن می گفت و بحق آمریکا را - بجز اقلیت بسیار بسیار نادری در میان آنان - مملکتی بی فرهنگ می دانست.

چه خوب که به ماکس فریش جایزه ی نوبل ندادند! او مفتخرانه از «غربال» ارتجاع رد نشد! (و چه خوب که ژان پل سارتر آنرا داهیانه رد کرد!).

واژه ی «خالی» در عنوان این نوشته بیشتر در معنای «خلاء فیزیکی» بطور مشخص قابل بحث است که شرح و توضیح آن بعداً در بخش دوم خواهد آمد. ولی لغت «خیالی» در اینجا بویژه برای توضیح «اختلاط و درآمیختگی انسانی» در صحنه ی هستی و ارتباطات مستقر در معانی «بود و نبود»ها عنوان میگردد.

براستی درک انسان از خلاء و خالی، میان، تهی، درون تهی یا برون تهی بودن چیزی یا جانی و «آنجا که فقط هیچ هست یا آنجا که مطلقاً هیچ هم نیست» چیست؟

و باز هم سؤال در سؤال:

آیا علوم مدرن و فرضیه های مددیار، پاسخگوی چنین پرسش هائی هستند؟ و بالاخره مشخصه های تفکر انسانی و «درآمیختگی های او» با زمانه کدامند و از کجایند؟

آیا اینها همه پدیده هائی قانونمندند یا اینکه تصادفی اند؟

آیا «عشق به احساس» همان «وحدت هست و نیست» و درک شعور رشد یافته و اجتماعی است که سوای «عشق و احساس» دورنمای مداوم می آفریند بسوی آرزوهای دیرینه، تحجر زدائی انسان و مسالمت جوئی همگانی اش با دنیای زندگان، طبیعت و محیط زیست؟

آیا ما برای «فهمیدن خود و ناخود» بیشتر به عشق یا به علم نیاز داریم یا اینکه الزاماً بایستی به این دو مقوله، بنائی از «فرهنگ واحد و جامع بشری» را بیافزائیم؟

ولی اگر این «فرهنگ» پیش از نیم قرن است که بطور سیستماتیک و با برنامه ریزی سرتاسر جهانی، با مؤثرترین ترندها، ورزیده ترین دانشمندان، نویسندگان، شاعران، سیاستگران، فیلمبرداران و حتا موسیقی دانان! و با بودجه ی کلانی که از چپاول ملل می آید، رهبری می شود، حاصل چه تواند بود؟

آنچه را که به تاریخ ۲۱ ماه مارس امسال مفسر آلمانی مجله ی خبری تاگس اشپگل، رالف رونه Ralph RUE زیر عنوان «فرهنگ جاسوسان» و در ارتباط با ترجمه ی آلمانی کتاب انگلیسی «پول پپ کشان از کجا می آمد؟ WHO PAID THE PIPERS?» ذکر می کند، نباید سرسری گرفت. او میگوید:

«بزرگترین پیروزی سیا، دستگاه جاسوسی آمریکا در سلطه جوئی بر جهان از سال ۱۹۴۵ به بعد در این نبوده که آمریکا در کشورها دست به کودتا، ترور یا دخالتهای سیاسی و اقدامات نظامی زده است، بلکه آنچه بمراتب مؤثرتر بوده است این واقعیت است که سیا مزورانه به پیاده کردن یک طرح جهانی، سرپوشیده و کاملاً بی نظیر

اقدام کرد. ایده‌ی این طرح هم ساده بود و هم سرشار از نبوغ: قلم، شعر و تابلوی نقاشی یا حتا نوای ارکستر سمفونی در مغزها تأثیرات عمیق تر و طولانی تری بجای می گذارند تا بامبولک زدن در سیاست بازی های بین المللی». سپس رالف روثه با تکیه به متن کتاب که نویسنده‌ی آن فرانسس استونور زاوندرز Rrances Stonor SAUNDERS است، اضافه می کند:

«جنگ سرد بیش از هر چیز متوجه غلبه بر مغزها و قلب ها بود. در بخشنامه دولتی شورای امنیتی آمریکا مورخ دهم جولای ۱۹۵۰ آمده است: «مؤثرترین پروباگاندها آنچنان تبلیغی است که افراد را در جهت خواسته شده آنطور به زیر تأثیر ببرد و هدایت کند که این افراد خیال کنند، انگیزه و فکر، واقعاً از آن خودشان است»...».

در بخش دوم (کاوه‌ی شماره ۹۵) ادامه‌ی مطالب را با پرداختن به محتوای خود کتاب زاوندرز دنبال می کنیم. خوبست که در پایان بخش یکم به یک برداشت هشدار دهنده اشاره کنیم:

بیداری جهان امری نیست که با پول، طراحی ترفندها و «درایت پروفورهای از هاروارد چون کیسینجر» به خواب و «خیال» بدل گردد. زور دلار از دسیسه گری است و سرمایه داری، قدرت تکاملی و فرهنگی نخواهد داشت.

سارلوتی - ۲۱ مه ۲۰۰۱



نوروز چه شد!

آن فر و شکوه جشن نوروز چه شد؟

وان شادی دیروز و پریروز چه شد؟

بر کشور جم ز جور گردون چه گذشت

دی از چه قرار بود و امروز چه شد؟

دکتر ناصر امیری

ونکوور - کانادا

گل سرخی بر مزار تقی زاده

ایرج هاشمی زاده

کفش و کلاه کردم ، مسواک و خمیردندان و مهشید امیرشاهی را درون ساک دستی ام گذاشتم و ساعت ۶/۳۰ عصر پنج شنبه ۱۵ مارس سوار قطار و راهی کلن شدم .
۱۰ شب در شهرکی از قطار اتریشی پیاده و پا بدرون قطار آلمانی گذاردم و یکر است بدرون کوپه خواب رفتم .

من پیشه ام معماری است ، سی سالی است در این حرفه خط می کشم ، بریالا رفتن دیواره های منازل ساختمان های عمومی و . . . نظارت می کنم و اعتراف می کنم که به بیماری حرفه ای دچارم ! به همه چیز از دریچه سانتیمتر و میلیمتر و فرم و زیبایی نگاه میکنم .

کوپه ی خواب قطار آلمانی یکساعتی مرا بخود مشغول کرد . فضایی بود حداکثر ۲/۲ متر ، با دو تختخواب بر روی هم ، دستشویی ، کسو ، لامپ مطالعه ، قفسه لباس ، مکانی برای چمدان . طراح آلمانی حتی یک میلیمتر را بهدر نبرده بود ، از حداقل فضا ، حداکثر استفاده را کرده بود . فضایی راحت و تمیز .
روی تخت دراز کشیدم ، قطار بسوی کلن در حرکت بود و من در ایستگاه راه آهن تهران بودم !

ساختمانی که در زمان رضا خان در تهرانی با چند صد هزار نفر جمعیت ساخته شد و در این چند دهه زمان بهمان حجم و شکل و قیافه مانده است . گویی عقربه های ساعت تکان نخورده اند . رضا شاه ساخت و رفت . پسرش به ساخته های او چیزی افزود و رفت و نوبت به جمهوری اسلامی رسید و ساختمان راه آهن تهران بدون بازسازی ، همچنان با تهران ۱۰ میلیون نفری سخت برجای خویش ایستاده است و بر موشک ها و هواپیماهای «ساخت ایران» و تکنولوژی «مدرن اسلامی ما» پوزخند میزند و کاریکاتوری از درماندگی و عقب ماندگی ما و جامعه ما را جلوی چشم ما ترسیم میکند .

۹ صبح وارد ایستگاه راه آهن کلن شدم ، بی شباهت به ایستگاه راه آهن تهران ما نبود !! بلیطی خریدم و به زیارت عزیزم کامبیز درم بخش براه افتادم ، شب میهمانش بودم . بیماری سرطان را پشت سر گذارده ، جراحان معده اش را آورده اند . باین همه سخت پرکار است و چشمه طنزش هنوز پربار و پرجوش باقی مانده است .

شنبه صبح به کلن بازگشتم ، راهی هتل شدم و عصر دوباره کفش و کلاه کرده به جشن هشتاد و پنجمین سالگرد « کاوه » رفتم .

قدم به سالن گذاردم . انبوهی از زن و مرد سالن را پر کرده بود ، زنان آراسته و زیبا ، مردان خوش پوش و خندان ، از چارقد و زنان چادریه دندان گرفته و مردان پیرهن چرک با ته ریش حزب الهی خبری نبود !! فضا ، فضای روشنفکران و اهالی قلم ایران بود ، برفضا « قلم » حاکم بود و چه حاکم زیبایی !

محمد عاصمی را پس از دوسالی دوباره در آغوش گرفتم ، چون همیشه سرزنده و سرحال ، محبتم را پاسخ داد ، آشنایی ما با تولد دوباره « کاوه » پیوند خورده است ۳۸ سال است که فرزند او « کاوه » را می شناسم ، هیچگاه با او اختلاف نظر نداشته ام ، افسوس مدتی است که به من - به من نوعی - بدهکار است !!

هرچه به او می نویسم و در دیدار های خصوصی ، یادآور طلبم می شوم ، گوشش بدھکار نیست ، هر بار پاسخش همان پاسخ قبلی است : خواهم نوشت .
طلب من از او خاطرات زندگی پرماجرایی او است ، ۵۰ سال روزنامه نگاری ، شاعری ، سیاست ، حزب توده .

با احسان طبری ، هویدا ، تقی زاده ، دشتی ، خسرو قشقایی ، امینی ، بختیار و بختیار ، بزرگ علوی ، جمال زاده ، با امیر و وزیر و وکیل و شاعر و نویسنده و توده ای و فدایی و آرسن لوپین های سیاسی و نشسته و برخاسته است . « امید ایران » ، « باختر امروز » ، « ایران و جهان » و « کاوه » را بزرگ کرده و زندگی اش را به گروه آنان گذارده است .

قفسه سینه اش پراز خاطرات است و حافظه اش حیرت انگیز قابل ستایش ، در این زندگی پرماجرا ، بارها و بارها هدف تهمت بداندیشان و مهر بدستان و ورشکستگان سیاسی قرار گرفته است در جواب لبخندی میزند و زیر لب به « این نیز بگذرد » اکتفا میکند .

اما من به « این نیز بگذرد » قانع نیستم . در این بازار پر آشوب سیاست ، که بسیاری از دهه های آن را دلالتان بی مایه اشغال کرده اند ، و توده ای از شونده و خواننده ی سهل انگار که هر زرق و برقی چشمانشان را به شوق می آورد ، توده ای که فاقد فرهنگ پرشش است و عادت به فاکت ندارد ، نباید سکوت کرد ، مگر نه این است که بدرست یا غلط ، می گویند سکوت علامت رضا است؟ آیا هر سکوتی آنهم در این زمانه جایز است ؟

بگذریم و برویم بسراغ جشن « کاوه » .
دیدار دوستان « شفاهی و کتبی » ! زیبا است . بخصوص دوستانی که هرگز آنان را ندیده ای و سالها است با نامه و تلفن یا آنان در ارتباطی . به یکپاره انسان « بیگانه » ای را در آغوش می گیری که صدایش آشنا است ، تفکرش آشنا است ، قلمش آشنا است : مرتضی نگاهی ، دکتر ثریاپور ، دکتر مشیری ، دکتر خوشنام ، اردوخوانی .

پرنامه با یکربعی تاخیر (من در نشست های ایرانی به یک ساعت و دوساعت تاخیر آشنا و عادت دارم !!) با سخنرانی کوتاه محمد عاصمی شروع و با هنرمندی گیتی خسروی در نیمه های شب به پایان رسید . جشنی زیبا و شبی فراموش نشدنی بود .

* * *

۸۵ سال پیش اولین شماره « کاوه » تقی زاده - ۲۴ ژانویه ۱۹۱۶- در برلین منتشر شد ، و شماره اول « کاوه » محمد عاصمی در ماه مارس ۱۹۶۳ در مونیخ .
شماره های اول « کاوه » عاصمی را که ورق میزنی ، سه نکته توجه ی خواننده کنجکاو را بخود جلب می کند که از همان آغاز انتشار « کاوه » عاصمی را تا به امروز همراهی کرده اند :

در شماره ۸-۹ چنین آمده است :

« از نمایندگان محترم « کاوه » که تاکنون بدهی خود را نپرداخته اند و بهمین جهت مجله شان قطع شده است خواهش میشود حساب کاوه را هرچه زودتر تادیه کنند ، اگر این بدحسابی که خلاف اخلاق است ادامه پیدا کند ما در شماره های آینده نام بدھکاران و میزان بدهی را برای اطلاع عموم انتشار خواهیم داد و از طریق قانونی بدریافت طلب مجله اقدام خواهیم کرد »
که عاصمی هیچ وقت اقدام نکرد و کاوه را به تنهایی تا به امروز به دندان گرفت .

دومی در شماره ۱۳-۱۴ دیده میشود :

« قسمتی از مخارج چاپ و نشر مجله کاوه با کمک دوستان علاقمندی که نام عده ای از آنها را در اینجا میاوریم ، تامین میشود : »
و در کنار نام هایی چون بزرگ علوی ، جمال زاده ، نام دکتر حسین مشیری به چشم میخورد .

این همان دکتر حسین مشیری است که به همت او چندسالی است « کاوه » هر سه ماه و نه هر سه سال منتشر میشود !!

سومی شعری است از ملک الشعراء بهار ، کاوه شماره ۱۳-۱۴ :

دو رویه زیر نیش مار خفتن سه پشته روی شاخ مور رفتن

تن روغن زده با زحمت و زور

میان لانه زنبور رفتن

میان لرز و تب باجسم مجروح

زمستان زیر آب شور رفتن

بکوه بیستون بی رهنمایی

شبانۀ بادوچشم کور رفتن

بنزد من هزاران بار بهتر

که یک جو زیر بار زور رفتن

این سه - قرض و نامردی « دوستان » نیمه راه و همت یاران وفادار و مقابله با زورگویی و دفاع از انسان و حقوق انسان تا به امروز محمد عاصمی را همراهی میکنند .

چه سخت جان است این محمد عاصمی . گل سرخی به او هدیه می کنم .

میز کتاب

وقتی به قصابی میروید ، پس از سلام به قصاب ، نگاه خریداری خودتان را به قفسه گوشت می اندازید و بعد باخود فکر میکنید که برای میهمانان شب ، قرمه سبزی بپزید یا خورش قیمه و یا چلوکباب؟ . این پا و آن پا تصمیم میگیرید که با چلوکباب از میهمانان پذیرایی کنید ، چند نفرند ؟ منوچهر و زرش و دو تا دخترش محمود و زرش و مادر زرش ، خودم و زرم و بیچه ها . بعد رو به قصاب می کنید و میگویید : سه کیلو گوشت چرخیده ی چرب .

امری است کاملاً طبیعی . مگر غیر از این است ؟ ، پس تا اینجا باهم توافق داریم در نشست های فرهنگی ، در جلسات سخنرانی پژوهشگری که بدعوت این یا آن انجمن فرهنگی ۳۰۰ تا ۴۰۰ نفری را به سالن سخنرانی کشانیده است ، اغلب یکی و دو نفر از هموطنان کتابفروش ، میزکتابی با انبوهی کتب در سالن ترتیب می دهند تا به جمعیت کتابی بفروشند و از این راه لقمه نانی بدست آورند .

من وقتی به این جلسات میروم ، یگراست به سراغ میز کتاب میروم و اگر کتاب تازه چاپ مورد علاقه ام را پیدا کردم ، کتاب را میخرم و در گوشه ای ضمن گپ با دوستان ، دو چشم قرض میکنم و چهار چشمی میز کتاب را زیر نظر میگیرم . قسم میخورم - باور نمی کنید ، یک بار امتحان کنید - ازاین ۳۰۰ تا ۴۰۰ هموطن ، سه یا چهار نفر نگاهی به کتب میکنند و یک یا دو نفر کتابی میخرند ، مابقی ، قسم میخورم - باور نمی کنید ، یک بار امتحان کنید - مابقی از کنار میز کتاب رد میشوند و حتی نگاهی هم به میز و کتاب های روی آن نمی اندازند . چه برسد به این که در انتخاب کتاب عباس میلانی یا شاهرخ مسکوب شک کنند که کدام را برای سیر کردن مغز گرسنه اشان بخرند !

میدانید که اروپاییان به سگ و گربه سخت علاقه دارند ، با اطمینان میتوان گفت از

هر سه نفر ، یک نفر در خانه اش سگ یا گربه دارد .
جنگ ویتنام بود ، یانکی ها مثل نقل و نبات بر سر ویتنامی ها بمب می انداختند
و اکثریت اتریشی ها ککشان نمی گزید ، سازمان جوانان حزب کمونیست دست به
یک اکسیون جالبی زد ، در اعلامیه ای اعلام کرد که بخاطر همبستگی با ملت
ویتنام ، در روز فلان ، در ساعت فلان ، در مرکز شهر ، سگی را بخاطر اعتراض
به جنگ ویتنام آتش میزند . در روز فلان ، در ساعت فلان ، در مرکز شهر سوزن
می انداختی پایین نمیرفت ، زن و مرد اتریشی برافروخته ، خشمگین آمده بودند که
به این عمل وحشیانه سازمان جوانان کمونیست اعتراض کنند و مانع آتش سوزی
سگ بیگناه بشوند ، جوانی پشت تریبون رفت ، فریاد اعتراض مردم به هوا رفت ،
جوان مردم را به سکوت دعوت کرد و گفت :

هر روز و هر ساعت و هر ثانیه ، هزاران زن و مرد و بچه ی بیگناه ویتنامی زیر
بمب های امریکایی کشته میشوند و شما دهان باز نمی کنید .

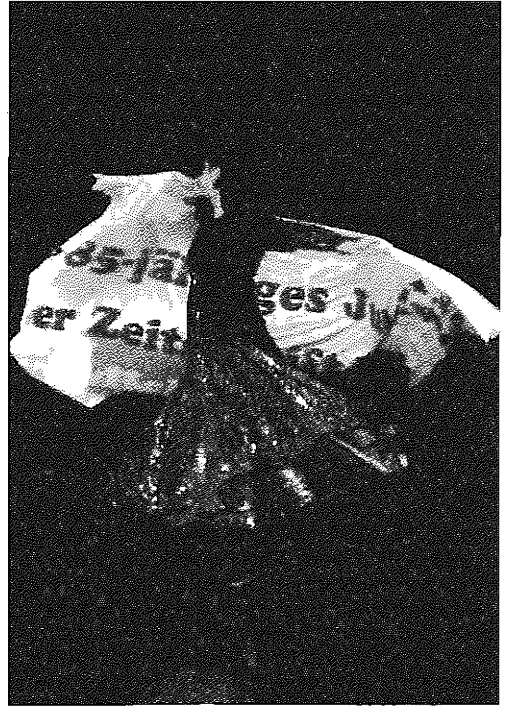
و حالا بخاطر یک سگ در این جا جمع شده اید ؟ ما قصد آتش زدن سگی را
نداریم ، فقط میخواستیم به شما نشان دهیم که جان یک سگ برای شما از جان
صدها هزار ویتنامی باارزش تر است . همین .

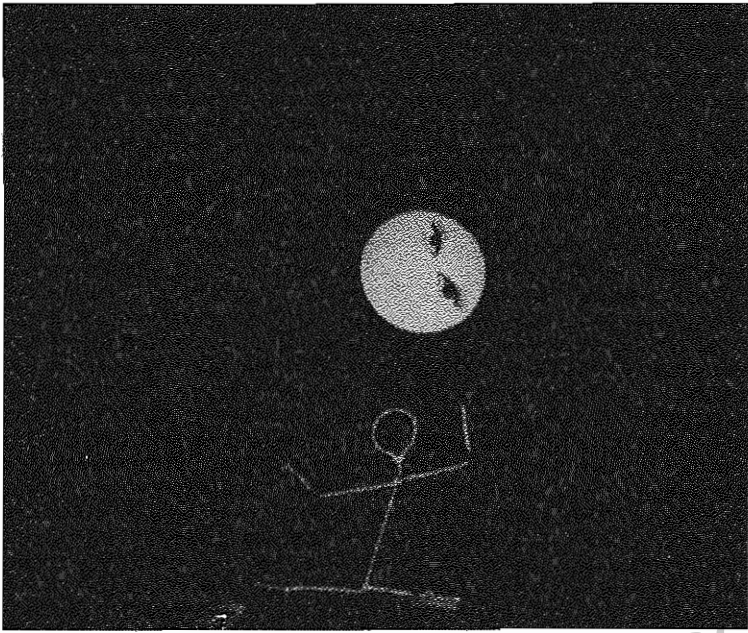
یکماه پیش دروین به دوستی همین پیشنهاد را کردم ، گفتم یک اعلامیه بزبان
فارسی در شهر پخش کن و اعلام کن که بخاطر عدم علاقه ایرانیان به کتاب و
نشریه ، زن و مردی از سازمان ما در روز فلان ، ساعت فلان ، در سالن فلان دست
به یک استریپ تیز می زنند ، بلیط ورودی : خرید سه جلد کتاب با چلوکباب
مجانی !!

خواهی دید که شهر شلوغ میشود و سالن قادر به جذب جمعیت نخواهد بود و
کتابی بر روی میز کتاب باقی نخواهد ماند !!
نسخه جالبی است برای درمان ما ، نه ؟

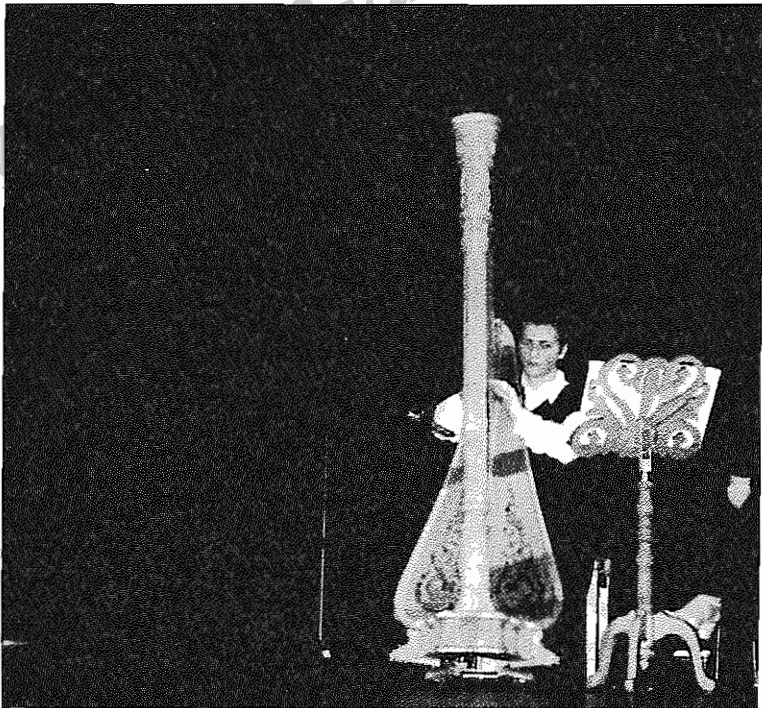
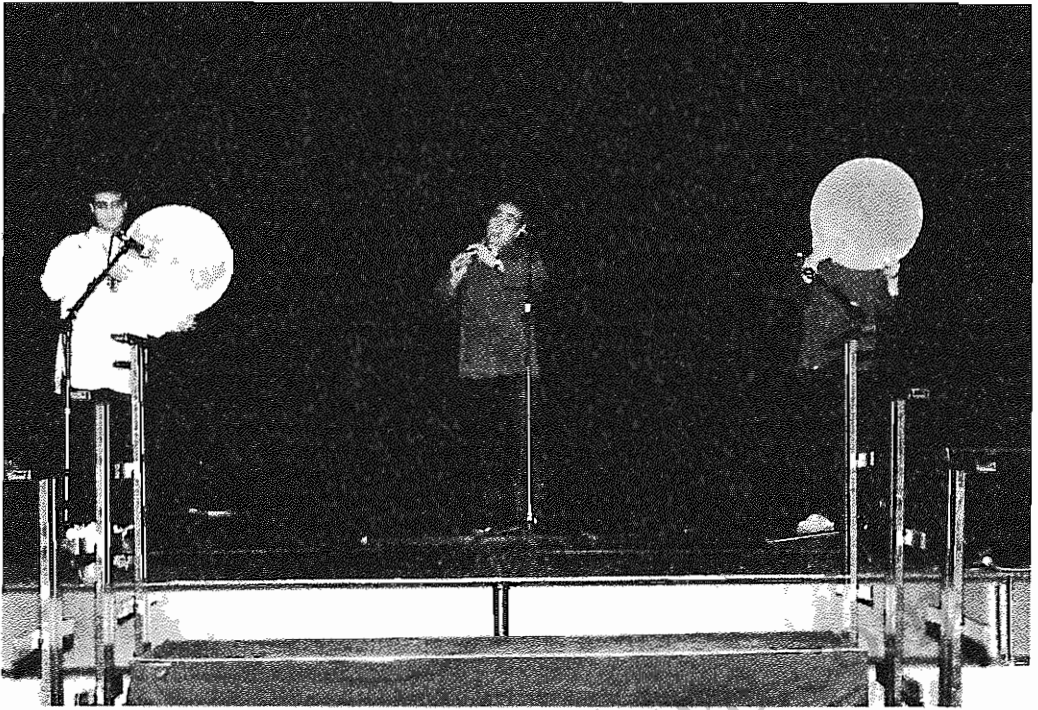
iradj@utanet.at

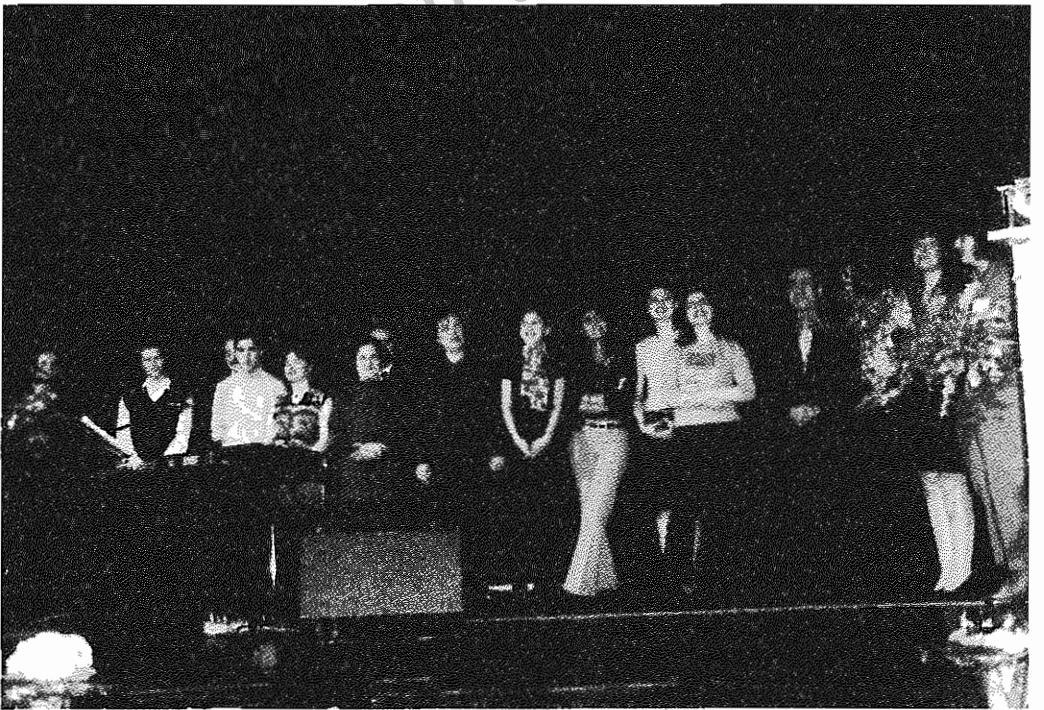
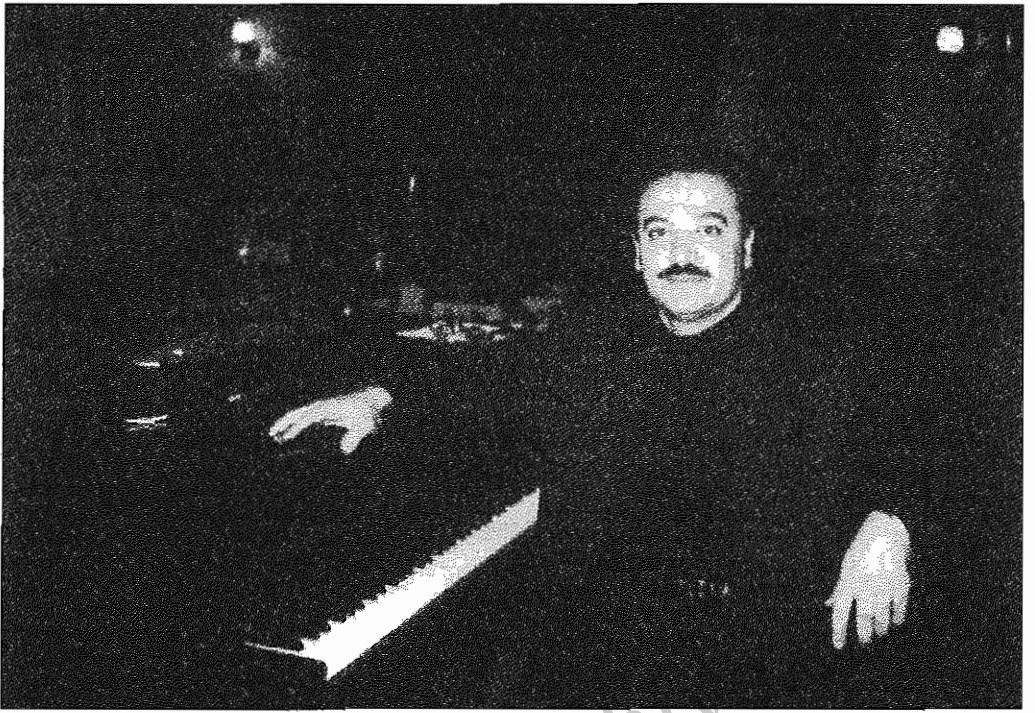






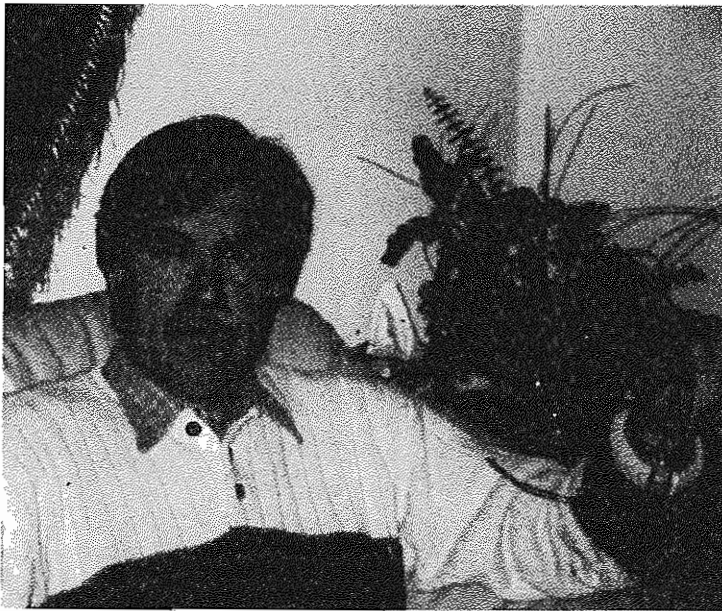






گیبی و

گلایه‌ای



سید خدا

• رفیق من اسم پر طول و تفصیل عجیب و غریبی دارد. اسمش سید ابوالفضل ربیع زاده اصل گوهر سرایی است. ما سید سیا صدایش می‌کنیم. توی شناسنامه اش اسمش سید ابوالفضل است، اما مادرش و خواهرهایش سیاوش صدایش می‌کنند. ما هم صدایش می‌کنیم سید سیا!

سیدسیا، هفده هیجده سال است در امریکا است. در دانشگاه تهران مهندسی خوانده است و حالا در امریکا در یک شرکت بزرگ کامپیوتری کار میکند و وضع مالی روبراهی دارد. سیدسیا، زن و دو تا بچه دارد، بچه هایش در امریکا بدنیا آمده اند و اسم فامیلی خودشان را نمی‌توانند تلفظ کنند.

یکی از پسرهای سیدسیا، در شیطانی و پدر سوخته‌گری همتا ندارد، بقدری شیرین است و زبان شیرینی دارد که ما صدایش می‌کنیم Apple Pie. اسمش دامون است که به زبان گیلکی یعنی جنگل، یعنی کوهپایه، اما امریکایی‌ها دیمن (Damon) می‌گویند. ما هم گاهگاهی سربرش می‌گذاریم و صدایش می‌کنیم سید دیمن!

دامون نمیداند سید یعنی چه؟ و وقتی برایش توضیح میدهم سید یعنی نوادگان همان اعرابی که ایران را اشغال کرده و دین خودشان را به زور و به ضرب شمشیر بما زورچیان کرده اند، ابروهایش را در هم میکشد و با همان زبان شکسته بسته فارسی میگوید: من که عرب نیستم، من ایرانی هستم. بابای من میگوید که گيله مرد است. گيله مرد که عرب نیست!

دامون، گاهگذاری سربر پدرش می‌گذارد و از اینکه پدرش چنین اسم عجیب و غریب پر طول و تفصیلی دارد ما را می‌خنداند، پریشب‌ها رفته بود پاسپورت ایرانی پدرش را آورده بود و از اینکه اسم پدرش نیمی از صفحه اول پاسپورت را اشغال کرده است دل غشه گرفته بود و قاه قاه می‌خندید: آخه این هم شد اسم؟

سیدابوالفضل ربیع زاده اصل گوهر سرایی؟

البته سیدسیا، چند سالی است که اسمش را عوض کرده است. دیگر سید ابوالفضل ربیع زاده اصل گوهرسرای نیست، بلکه اسم کوچکش را گذاشته «گاس» و اسم فامیلش را هم کرده است سرایی یعنی امریکایی ها صدایش می کنند مستر گاس سرایی! بچه هایش هم همین نام فامیلی سرایی را دارند: دامون سرایی و الوین سرایی، اما پدر بزرگ الوین را «الوند» صدایش می کند و الوین از نام الوند خوشش می آید بخصوص اینکه فهمیده است که الوند نام کوهی در ایران است.

پریشب ها جایان خالی، جایی مهمان بودیم، آسید بیا هم بود. زن و دو تا بچه اش هم بودند آقای جعفر آقا هم از راه رسید. ما اسم جعفر آقا را گذاشته ایم آقای وطن دوست. چونکه از بس وطن وطن می کند آدم خیال میکند که وطن پرستی منحصرأ در قلمروی آقای جعفر آقا است. البته وطن پرستی آقای جعفر آقا آمیزه ای است از احساسات و غم غربت و چیزی که فرنگی ها به آن میگویند نُستالژی.

صاحبخانه بیچاره کلی زحمت کشیده بود و کلی غذاهای خوشمزه ایرانی درست کرده بود، اما نه تنها به هیچکدام مان خوش نگذشت بلکه هر کدام مان با لب و لوجه آویزان از خانه میزبان مان بیرون آمدیم و پشت دست مان رو هم داغ کردیم تا در هیچ مهمانی و محفلی، درباره سیاست حرف نزنیم و اگر کسی خواست چیزی از سیاست و این حرفها بگوید، حواله اش بدهیم به انواع و اقسام سازمانهای سیاسی که هنری جز حرف زدن و حرف های گنده زدن ندارند.

باری، نشسته بودیم و داشتیم از اینور و آنور گپ میزدیم که یکباره حرف مان کشید به ایران و مسائل ایران و بخرنج های سیاسی و اقتصادی ایران و دوست مان آسیدسیا درآمد که تنها راه برون رفت از بن بست کنونی، حمایت از جنبش دوم خرداد و تشویق مردم به شرکت گسترده تر در انتخابات ریاست جمهوری بعدی است. اما هنوز حرف آسیدسیا تمام نشده بود که آقای وطن دوست با صورت پرافروخته و رگ های گردن به حجت قوی، درآمد که مرد حسابی، کی بتو چنین حقی داده که درباره ایران صحبت کنی. تو که بچه های امریکایی هستی و اسم شان حتی ایرانی نیست، تویی که رفته ای اسم خودت را عوض کرده ای و شده ای گاس، چه کسی بتو حق داده درباره ایران حرف بزنی؟ تو بهتره درباره وطن اصلی ات امریکا صحبت کنی نه درباره ایران، ایرانی ها به توصیه ها و خرده فرمایشات آدم هایی مثل تو احتیاجی ندارند

من از بیگانگان هرگز ننالم که هر چه کرد با من آشنا کرد!

و خلاصه آنکه چنان آسیدسیای ما را شست و کنار گذاشت که انگار آسیدسیا چون اسمش را عوض کرده لابد نوکر سازمان سیاست و نباید لام تا کام حرف بزند!

آن شب بحث به درازا کشید و دست آخر هم همه مان خسته و داغان و با لب و لوجه آویزان از مهمانی بیرون آمدیم. اما من توی راه با خودم فکر میکردم که ما ایرانی ها چرا اینقدر عجیب و غریب هستیم؟ آخر عوض کردن اسم چه ربطی به میزان وطن پرستی ما دارد؟ یعنی اگر اسم بنده قدمعلی یا چراغعلی یا ابوالقاسم یا سید مرتضی باشد از آن ایرانی که اسمش را توی امریکا عوض کرده و بجای ابوالفضل گذاشته «گاس» وطن پرست ترم؟

یعنی اگر اسم آسید روح الله اسلام پناه باشد از آن آقای که اسمش پرویز یا منوچهر یا ساسان یا سهراب است مسلمان ترم؟

بعد دیدم که چنین اندیشه ی مالخولیایی است که به اداره ثبت احوال ایران اجازه میدهد تا نگذارد مردم هر

اسمی که خواستند روی بچه هایشان بگذارند، بنظر آنها اگر اسم بچه مان زینب یا سکینه یا رقیه یا کلثوم و یا سُمیه باشد لابد مسلمان تر از ساناز و مارال و مهرنوش و بنفشه و شبنم و هما و نسرین و داریوش و کورش خواهند بود. چند وقت پیش یک خانواده ایرانی آمده بودند به امریکا، دیدم که بچه کوچک شان را دین دین صدایش می کنند، پرسیدم: چرا دین دین صدایش می کنید؟ پدرش در آمد که: وقتی بچه مان به دنیا آمد ما رفتیم ثبت احوال و خواستیم اسمش را بگذاریم فریدین، اما ثبت احوال چی ها اجازه ندادند چنین اسمی را روی بچه مان بگذاریم و می خواستند اسمش را حجت بگذارند که ما زیر بار نرفتیم و اسمش را گذاشتیم فراز و حالا صدایش می کنیم دین دین اما اسم شناسنامه ای اش «فراز» است.

یاد ماجرای خنده داری افتادم: حدود بیست و یکی دوسال پیش که آقای حاج آقا روح الله خمینی تازه امام شده بود و شروع کرده بود به مکیدن خون خلائق و چپ و راست فرزندان وطن مان را اعدام میکرد. یک آقای بود که اسمش بود روح الله طَبَق به سر این آقای آقا روح الله یک روز رفته بود اداره ثبت احوال و گفته بود می خواهد اسمش را عوض بکند. ثبت احوال چی ها نشستند و کمیسیون کردند و جلسه کردند و سیصد چهار صد صفحه کاغذ را سیاه کردند و بالاخره موافقت کردند که آقای روح الله طبق بسر اسمش را عوض بکند. خلاصه اینکه پس از برو بیاهای بسیار یک روز آقای روح الله طبق بسر را به اداره ثبت احوال خواستند و بایشان مژده دادند که با تعویض اسم شان موافقت شده است. بعد ازش پرسیدند: حُب، حالا چه اسمی می خواهی انتخاب کنی؟ و آقای روح الله طَبَق بسر در جواب گفته بود: منوچهر طبق بسر!

سفیر امریکا

من و رفیق شوخ طبعم علی آقا، نشسته بودیم و از این در و آن در صحبت میکردیم، علی آقا از من پرسید: فلانی، آیا میدانستی که شاهنشاه سابق مان از پرخوری مرده اند نه از سرطان؟
گفتم: بابا، بیا از خر شیطان پائین، این دیگه چه حرفیه که تو می زنی؟
گفت: واللّه، از روزی که من به امریکا آمده ام، در میان جماعت ایرانی با هر کدام شان که هم صحبت میشوم برایم کلی داستان می بافند که: بله، فلان شب در فلان قصر با اعلیحضرت همایونی شام می خورده اند و سر میز شام به اعلیحضرت هشدار داده اند که مملکت در خطر است و دشمن در کمین است و باید فضای سیاسی باز در مملکت ایجاد بشود، اما متأسفانه آن خدا بیمارز پند و نصیحت ایشان را بگوش نگرفت و بر او آمد آنچه آمد. و با یک حساب سرانگشتی می توان فهمید که شاهنشاه خدا بیمارز سابق مان در سال که ۳۶۵ روز است بیش از ۷۵۰ بار با ۷۵۰ تن از ژنرال ها و سیاستمداران و مشاهیر و میهن پرستان ایرانی شام خورده اند و علت مرگ شان هم اگر چه ظاهراً سرطان بوده ولی فی الواقع پُرخوری بوده است و برای اینکه در تواریخ ننویسند که شاه مملکتی مثل ایران از پرخوری مرده است و آبروی چندین و چند هزار ساله یک ملت نرود، آمده اند این داستان سرطان و اینجور چیزها را جور کرده اند و گر نه آن خدا بیمارز تردماغ و ساق و سالم و سرحال بوده و اگر پرخوری نکرده بود شاید این انقلاب لعنتی هم بوقوع نمی پیوست و حالا بنده و جنابعالی بجای حمّالی در این کفرستان، توی مملکت خودمان وزیری، وکیلی، مدیر کلی، چیزی بودیم،

باری، من و علی آقا داشتیم برای خودمان همیطور خوش خوشان گپ میزدیم و چای دیشلمه می خوردیم که آقای میرزا علیقلی خان هم از راه رسید ... سلامی و حال و احوالی و یک استکان چای تازه دم کهنه جوش هم به

ناف ایشان بستیم و دوباره رفتیم سر حرف و سخن مان: آقای علیقلی خان چند لحظه ای به حرفهایمان گوش داد و بعدش آهی از دل کشید و گفت: آخی... آخی... چه روزگار خوشی بود، اگر اعلیحضرت خدا بیامرزمان، یک گلوله توی مغز این هندی زاده حرام لقمه خالی کرده بود حالا ما این وضع را داشتیم؟ حالا مجبور بودیم توی این ینگه دنیا، نوکری این امریکایی های کون نشور را بکنیم؟ اگر انقلاب نشده بود من حالا دستکم سفیر ایران در امریکا بودم، خدا را چه دیدی؟ شاید وزیر خارجه ایران بودم... آخی... چه روز و روزگاری بود. علی آقا که حاج و واج مانده بود نگاه پرسشگرانه ای بمن کرد و بعدش از میرزا علیقلی خان پرسید: داداش. مگه شما در وزارت خارجه بودین؟ آقای علیقلی خان دوباره آهی از سر درد کشید و گفت: نبودم آقا... نبودم. اما اگر بودم حالا سفیر ایران در امریکا بودم!

آرزوهای بر باد رفته

حسین آقا، رفیق ما، چند گاهی است که با من و مسعود سر لُج افتاده است و سلام ما را هم جواب نمی دهد، نه اینکه خیال کنید حسین آقا بالذاته آدم بدی است؟ نه، اتفاقاً در قیاس با اینهمه آدم هایی که از دور شبیه آدم هستند، حسین آقا دلی پاك و چشمی بینا دارد و از آن آدم هایی نیست که برای گرگ دُنبه بیرد و برای میش هم ضجه بزند، مشکل حسین آقا این است که بهر کس که میرسد می خواهد با او بحث سیاسی بکند و صد البته هم دلش می خواهد با هر کس که وارد بحث میشود طرف دیدگاه های ایشان را صد در صد بپذیرد و بالای حرف حسین آقا حرف دیگری هم نزند.

حسین آقا ما گویا در آن روزگار در وزارت خارجه کار میکرده و اگر چه مثل خیلی ها بر و بیایی نداشته و یا بقول معروف هنوز بقال نشده بود که ترازو زنی را یاد بگیرد، اما بالاخره توی در و همسایه مردم احترامش میگذاشتند و بقال و چقال محل هم کلی لی لی به لالایش میگذاشتند و باصطلاح پیزر توی پالانش میکردند بعد انقلابی شد و آقایانی رفتند و آقایان دیگری آمدند و حسین آقا ما که تازه داشت با خرس تو جوال میرفت و با خیار جالیز مردم برای خودش دوست و آشنا بهم میزد تا بلکه بتواند راه و رسم دُنبه خوردن با گرگ و گریه کردن با چوپان را یاد بگیرد افتاد توی مُشت یک عده آدم بد قلقی بد عنق بدشگون بدقواره بد لعاب بدجنم بد پک و پوز بد پبله بدقماش ریشو که می خواستند با کون گنجشک تخم غاز بکنند حسین آقا که معمولاً باج به شغال نمیدهد چند وقتی نشست و چشم براه ماند بلکه خرچسونه های تازه بقدرت رسیده، سر عقل بیایند و از تجربه های گرانقدرش برای پیشبرد امورشان استفاده بکنند اما هر چه نشست و منتظر ماند دید این امامزاده از آن امامزاده هایی نیست که بشود انتظار معجزه ای از او داشت و تازه داشت اوضاع را سبک سنگین میکرد و جهت وزش باد را می سنجید که بخت النصرهای مسند نشین نماز خوان آدمخوار که برای شیطان رجیم هم پاپوش درست می کنند، حکمی توی دست حسین آقا گذاشته و دُمش را گرفتند و باتهام همکاری با طاغوت از وزارت جلیله خارجه انداختش بیرون،

حسین آقا چند ماهی سفیل و سرگردان ماند و هی از باران به ناودان گریخت و هی فحش پاستوریزه نثار هر چه امام و امامزاده و وزیر و وکیل و دالاندار باشی و قاپوچی باشی کرد و آخرش دید که بقول قدیمی ها از دیگ خالی کاسه پُر نمی شود و از ترمه کهنه نمی شود پاتاوه درست کرد. این بود که با یک بنده خدای دیگری که مثل خود حسین آقا از قلیان چاقی کردن فقط «پف نم» زدنش را بلد بود شریک شد و بقول فرنگی ها یک «بیزنس» راه انداخت، اما از آنجا که ما ایرانی ها معتقدیم اگر شریک خوب بود خدا هم برای خودش شریک می تراشید،

شراکت حسین آقا و رفیقش چند ماهی بیشتر نپائید و حسین آقا تمه دار و ندارش را باخت و المفلس فی امان الله دُمش را گذاشت روی کولش و آمد امریکا ...

اینکه حسین آقا توی امریکا چه مکافاتمی کشید تا توانست آن گرین کارت لعنتی را بگیرد و چه زجرها کشید تا توانست بالاخره کاری و نانی فراهم کند داستان دیگری است. اما مشکلی که من و رفیقم مسعود با حسین آقا داریم این است که اگر چه بیست سال از انقلاب گذشته و آب ها از آسیاب ها افتاده و بقول گفتنی ها: دارها برچیده خون ها شسته اند و اگر چه آن خدا بیمارز مُنادی «تمدن بزرگ» سالهاست که در دیار غربت زیر خاک خوابیده و اگر چه آن آقازاده ای که گویا وارث تاج و تخت شاهنشاهی است، تماشای مسابقات فوتبال را بیشتر از بزن بزن های سیاسی دوست دارد و اصلاً دلش نمی خواهد برود توی آن مملکت شاه بشود، اما حسین آقایی ما دست بردار نیست و انگار وارث تاج و تخت شاهنشاهی ایران خود اوست، چنان جلز و ولزی میکند و چنان بزن بزنی با چپ و راست و میانه راه می اندازد که انگار مردم حاضرند از چنگ رمال در بیایند و دوباره بیفتند توی چنگ دعانویس و هر چه هم بهش می گوئیم که حسین آقا جان، ترا چیکار به این کارها برو کشکت را بساب، حسین آقا نه تنها به پند ما عمل نمی کند بلکه با خود ما هم سر لج می افتد و جواب سلام مان را هم به زور میدهد.

رفیقم مسعود میگوید: میدانی، قرار بود حسین آقا وزیر خارجه بشود، اما ما پاپتی ها انقلاب کردیم و نگذاشتیم طفلک به آرزوهایش برسد! یاد آن شعر افتادم که مناسب حال و روزگار حسین آقایی ماست:

گر بماندیم زنده بر دوزیم جامه ای کز فراق چاک شده
ور بگردیم عذر ما بنیذر ای بسا آرزو که خاک شده

داستان انقلاب

رفیق من سیروس، از کانادا آمده بود به دیدن من، سیروس را سالهاست که می شناسم. چهارده پانزده سال پیش که در بوئنوس آیرس بودم، سیروس با جوانک دیگری به بوئنوس آیرس آمده بود و از تمامی دارایی جهان فقط پانصد دلار پول داشت. وقتیکه برای اولین بار در دفتر سازمان ملل در بوئنوس آیرس دیدمش، بمن گفت: پانصد دلار پول و یک کیسه خواب با خودش آورده است و اگر در خیابانهای بوئنوس آیرس از گرسنگی و سرما بمیرد حاضر نیست که به ایران برگردد. سیروس آنوقت ها شاید بیست و یکی دو سالی بیشتر نداشت اما چنان از حکومت اسلامی نفرت داشت که حاضر بود هر مشقتی را بجان بخرد اما دیگر قیافه پاسدار و ریش دار و عمامه دار را نبیند.

بعدها من و سیروس در دانشگاه کاتولیک آرژانتین با هم همکلاس شدیم. زبان اسپانیولی می خواندیم، سیروس در پارکینگ یک هتل کار میکرد و در یک مسافرخانه تاریک و نمور هم زندگی میکرد. ما هم رفته بودیم خارج از بوئنوس آیرس، جایی را اجاره کرده بودیم و زندگی میکردیم و من و سیروس چهار سال و اندی در بوئنوس آیرس ماندیم و بعدش من به امریکا آمدم و سیروس به کانادا رفت، یک زن آرژانتینی هم گرفت و با خودش به کانادا برد اما ازدواج شان دوامی نکرد و از هم جدا شدند.

حالا سیروس بعد از حدود سیزده سال آمده است دیدن من. پرریوزها برش داشتم و سوار ماشین شدیم و رفتم طرف های تاهو. توی جاده با همدیگر گپ میزدیم و خاطرات گذشته را نشخوار میکردیم که حرف مان کشید به انقلاب و یادهای دوران انقلاب و سیروس خاطره ای را برابم تعریف کرد که بابت آن کلی خندیدیم.

سیروس میگفت: وقتی که انقلاب ایران به پیروزی رسید من محصل کلاس دوازده بودم. شب انقلاب وقتیکه

مردم به پادگانها حمله میکردند. من هم باتفاق بچه های محله مان رفتیم توی یکی از این پادگانها و هر کدام مان یک ژت و یک کلاشنیکوف برداشتیم و آمدمین توی محله مان و برای خودمان یک گروه محافظ محله تشکیل دادیم. یعنی اینکه شب و روز، تفنگ بدست توی محله بالا و پائین میرفتیم و جلوی ماشین ها را می گرفتیم و صندوق عقب شان را نگاه میکردیم تا مبادا ساواکی ها بخواهند فرار کنند یا آسیبی بمردم برسانند.

سیروس میگفت: توی محله ما یک آقای بود که پیش از همه ما انقلابی شده بود، یعنی اینکه اولین کسی بود که شب ها میرفت پشت بام و تکبیر میگفت، اولین کسی بود که شب های حکومت نظامی با گفتن الله اکبر روی پشت بام، همه همسایه را به شرکت در انقلاب دعوت میکرد. خلاصه اینکه این آقا یک انقلابی دو آتش تمام عیاری بود، تا اینکه انقلاب پیروز شد و ارتش خلع سلاح شد و ژنرال ها اعدام شدند و ما هم با بچه های محله مان شب ها تفنگ بدوش در کوچه ها کشیک میدادیم، گویا در همین روزها در بعضی از نقاط تهران درگیری های مسلحانه ای بین ساواکی ها و مردم روی داده بود و توی محله مان هم همسایه هایمان نگران بودند که مبادا مورد حمله ساواکی ها قرار بگیرند یک شب من با بچه های محله مان، تفنگ بدوش سر کوچه مان ایستاده بودیم و باصطلاح داشتیم کشیک میدادیم، حوالی نیمه شب تشنه مان شد. بدجوری هم تشنه مان شد. چه کنیم چه نکنیم؟ یکی از بچه ها پیشنهاد کرد که برویم و زنگ در خانه همین آقای انقلابی دو آتش را بزنیم و از او مقداری آب بخواهیم، خیال میکردیم بجای آب خوردن بما شربت به لیمو خواهد داد.

من در حالیکه تفنگم توی دستم بود رفتم زنگ در خانه این آقای انقلابی را بصدا در آوردم. لحظه ای طول نکشید که آقای انقلابی خودش آمد دم در و در را برویم باز کرد اما همینکه چشمش به تفنگ من افتاد به تصور اینکه لابد یکی از ساواکی ها برای کشتنش آمده است با لکنت زبان گفت: زن زن، جاوید شاه جاوید شاه!

دکتر حسین آقا

● حسین آقای ما آدم ساده دلی است. آنقدر ساده دل و صاف و صادق که هر بچو بریده ای می تواند کلاهش را بردارد و هر چاقول بازی می تواند کلاه سرش بگذارد. حسین آقا اهل کتاب است، فوق لیسانس زبان و ادبیات فارسی دارد. توی تمام عمرش آنقدر سرش توی کتاب و اینطور چیزها بوده که اصلاً و ابداً حقه بازی و پدر سوخته گری را یاد نگرفته عینو بچه های هفت هشت ساله را میماند. دروغ گفتن بلد نیست، و چون دروغ گفتن بلد نیست خیال میکند هر حرفی که دیگران به او میزنند راست است، لاجرم به راحتی آب خوردن کلاه سرش میرود. چند وقت پیش، حسین آقای ما نشسته بود و داشت یکی از این روزنامه های فارسی زبان را مطالعه میکرد، توی روزنامه چشمش به یک آگهی افتاد که توجه حسین آقا را جلب کرد حسین آقا یکی دوبار آگهی را از سر تا ته و از ته تا سر خواند و بخودش گفت: عجب؟ چه خوب، بالاخره یک دانشگاه ایرانی هم در امریکا تشکیل شده و بصورت مکاتبه ای لیسانس و فوق لیسانس و دکترا میدهد.

حسین آقا شماره تلفنی را که در آگهی روزنامه آمده بود برداشت و زنگ زد، از آن ور سیم آقای بود که خودش را دکتر فلانی معرفی میکرد شروع کرد به زبان بازی و تعریف و تمجید از خودش و دار و دسته اش و استادانی که با این دانشگاه همکاری میکنند. بعدش آدرس حسین آقا را گرفت و چند روز بعد یک پاکت بزرگ پر از بروشور و پرسشنامه و یک لیست بالا بلند هم از اسامی استادانی که در این دانشگاه به تدریس مشغولند به دست حسین آقا رسید.

حسین آقا وقتی که به این لیست بالا بلند نگاه کرد قند توی دلش آب شد و با خودش گفت: به به. چه استادان

معروفی؟ استاد دکتر فلان، استاد دکتر بهمان، پروفیسور دکتر فلان ... بعدش نگاهی به بروشورها انداخت و فهمید که نخست باید صدوپنجاه دلار بابت ثبت نام بدهد تا از سوی دانشگاه برنامه های درسی برای او فرستاده شود. حسین آقا با خودش گفت: چه بهتر از این. ما که در ایران بخاطر این انقلاب لعنتی نتوانستیم دکترای مان را بگیریم و آواره کشورها و قاره ها شدیم و حالا هم در این خراب آباد به شغل شریف سبزی فروشی اشتغال داریم، چه اشکال دارد حالا که یک دانشگاه به این خوبی و با استادانی چنین معروف ایجاد شده، ما دکترای مان را بصورت مکاتبه ای بگیریم که شاید روزی روزگاری بدردمان بخورد، این بود که دسته چکش را در آورد و یک چک صد و پنجاه دلاری نوشت و برای دانشگاه فرستاد. چند روز بعد یک پاکت گنده دیگر بدست حسین آقا رسید به همراه یک نامه فدایت شوم بامضای آقای دکتر فلانی رئیس دانشگاه ایرانی که ضمن تبریک به حسین آقا از ایشان میخواست که واحدهای درسی خود را انتخاب کنند و بابت هر واحد درسی هم ۱۴۰ دلار برای دانشگاه بفرستند، خانم دکتر فلانی هم بعنوان استاد راهنما انتخاب شده بود و حسین آقا می توانست با این خانم تماس بگیرد و درباره واحدهای درسی اش با ایشان مذاکره کند.

فرستاد.

حسین آقا ده واحد درسی انتخاب کرد و یک چک هزار و چهارصد دلاری هم نوشت و بابت شهریه به دانشگاه چند روز بعد خانمی که خودش را دکتر فلانی معرفی میکرد به حسین آقا زنگ زد و از اینکه هزار و چهار صد دلار بابت ده واحد درسی پرداخت کرده است از ایشان تشکر کرد و یک لیست بالا بلند از کتابها و متونی را که حسین آقا باید بخرد در اختیار ایشان گذاشت. حسین آقا چون خیلی دلش می خواست دکتراش را هر چه زودتر بگیرد و به لقب پرافتخار دکتر حسین آقای ساده دل مفتخر بشود یک دوره کامل تاریخ ادبیات ایران و یک دوره کامل لغت نامه دهخدا و یک دوره کامل شاهنامه فردوسی و دیوان حافظ و سعدی و جامی و نظامی و مولوی و ناصر خسرو و صائب و اثیرالدین اخسیکنی را خرید و شروع کرد به درس خواندن. و تازه در اینجا بود که فهمید درس خواندن آنهم در پیرانه سری چه مصیبتی است.

باری حسین آقا دو سه ماهی درس خواند و خواند و خواند و یک گزارش تحقیقی کامل در دوپست و چند صفحه تهیه کرد و برای دانشگاه فرستاد. یک هفته و دو هفته و سه هفته و یکماه گذشت و از دانشگاه خبری نشد، حسین آقا یکی دو بار به دانشگاه زنگ زد و دید کسی گوشی تلفن را بر نمیدارد، با خانم دکتر فلانی استاد راهنمایش تماس گرفت تا بداند چه بلایی بر سر گزارش تحقیقی اش آمده است. خانم دکتر فلانی به حسین آقا گفت: بسیار متأسف است، ایشان دیگر با دانشگاه همکاری ندارند. حسین آقا علتش را پرسید. خانم دکتر فلانی گفت: آقای عزیز، چه دانشگاهی، چه کشکی؟ چه پشمی، این آقای دکتر فلانی سر خود من هم کلاه گذاشته، چه دانشگاهی؟ دانشگاهش یک ماشین تحریر و یک فکس ماشین و یک خط تلفن در آشپزخانه آپارتمانش بود. همین و بس اگر می خواهید شکایت کنید، خود من بعنوان شاهد در دادگاه حاضر خواهم شد. حسین آقا مثل یخی که در آفتاب مرداد آب میشود آب شد. یعنی مگر همچو چیزی هم میشود؟ یعنی این آقای دکتر فلانی، با چاپ یک آگهی در روزنامه، توانسته سر یک مشت آدم ساده دل کلاه بگذارد؟ عجب حقه باز چاچول بازی؟ حسین آقا شروع کرد به تحقیق بلکه بتواند این آقای دکتر حقه باز را گیر بیاورد و پولش را از حلقومش بکشد بیرون، حتی با یکی دو تا وکیل هم تماس گرفت، اما دست آخر متوجه شد که برای پس گرفتن پولش باید هفت کفش آهنین بپا کند و عصای جستجو به مشت بگیرد و از کالیفرنیا به یوتا برود و از کار و زندگی اش بیفتد و از این دادگاه به آن دادگاه بدود و

سرانجام هم چیزی گیرش نیاید، این بود که هزار و چهار صد دلاری را که بابت شهریه داده بود ملا خور شده انگاشت و عطای دکترا گرفتن را به لقایش بخشید و بهمان سبزی فروشی و هندوانه فروشی اش ادامه داد و برای دهمین بار پشت دستش را داغ کرد که دیگر با جماعت هموطن هیچگونه معامله ای نکند.

سلمانی

یک آقای خیلی محترمی، در حالیکه دست یک پسر بچه هفت هشت ساله را بدست داشت وارد یک سلمانی شد و پس از سلام علیک و چاق سلامتی، نشست روی صندلی و به آقای سلمانی گفت: قربون دستت اوستا، آگه میشه این موهامونو به کمی کوتاش کن چون خیلی بلند شده و باعث زحمت مون میشه!

آستای سلمانی دست بکار شد و موهای آقا رو همانطور که میخواست برایش کوتاه کرد و بعدش تیغ ریش تراشی رو برداشت و ریش آقا رو هم تراشید و سیل آقا رو هم میزون کرد و عطر و ادکلنی به آقا مالید و گفت: یا علی

آقای محترم توی آئینه شکل و شمایلش رو برانداز کرد و گفت: دست تون درد نکنه استا، حالا ازتون خواهش میکنم که موهای این آقا پسر گل مون رو هم کوتاه کنین که فردا باید بره مدرسه و ممکنه ناظم مدرسه بخاطر موهای بلندش عصبانی بشه. اوستای سلمانی اطاعت کرد و پسر بچه را روی صندلی نشاند و شروع کرد به کوتاه کرده موهاش.

در همین موقع آقای محترم رو به اوسای سلمونی کرد و گفت: قربون دستت اوسا چون تا شما موهای این پسر گل رو کوتاه بکنین من برم همین دم مغازه تون به پاکت سیگار بخرم و برگردم ... بعدش در را باز کرد و از سلمانی رفت بیرون. اوسای سلمونی سر پسرک را تراشید و بعدش به یه مشتری دیگه پرداخت و موهای سه چهار تا مشتری دیگه را کوتاه کرد و اما از آن آقای محترمی که رفته بود سیگار بخرد و برگردد خبری نشد، اوسا رو کرد به پسرک و گفت: پس این بابات کجا رفته؟ چرا پیدایش نشده؟

پسرک گفت: کدوم بابا؟

اوسای سلمونی گفت: این آقای که همراهش اومدی اینجا مگه بابات نبود؟

پسرک گفت: نه. من بابام حالا تو اداره س

اوسای سلمونی گفت: پس این آقاهه کی بود؟

پسرک گفت: من چه میدونم! من توی کوچه داشتم با بچه ها بازی میکردم که این آقاهه اومد و دست منو گرفت و آورد اینجا و گفت باید موهام رو کوتاه کنم.

بوی خوش طلاق

ناصر آقا. چند وقتی است که از همسرش جدا شده است. یعنی راستش بهتر است بگویم چند وقتی است که همسر ناصر آقا، ایشان را طلاق داده است.

ناصر آقا و منیژه خانم مادام که در ایران بودند سی سال تمام کنار همدیگر زندگی کردند و تلخی ها و خوشی های زندگی را با هم تحمل کردند اما همینکه پای شان به امریکا رسید هر کدام شان ساز خودشان را زدند و لاجرم یک زندگی مشترک را که سی سال تمام پایش زحمت کشیده بودند در یک چشم بهم زدن بهم ریختند و رفتند پی کار و زندگی شان، حالا اگر ناصر آقا و منیژه خانم جوان بودند و از همدیگر طلاق گرفته بودند شاید جای چندان ایرادی نبود اما وقتی که آدم می بیند دو تا آدمیزاد سی سال تمام سرشان روی یک بالش بوده و نوه هایشان دارند یواش یواش عروس خانم و آقا داماد میشوند، حالا از همدیگر جدا شده اند و در این پیرانه سری زودرس هر کس پی کار خودش رفته است برآستی دل بدرد میآید.

ناصرآقا و منیژه خانم پیش از انقلاب کارمند سازمان برنامه بودند و آشنایی و ازدواج شان هم از همانجا شروع شد. آنها اگر چه گاهگداری روی سر و کول همدیگر می پریدند و بیکدیگر دندان قروچه میکردند و گهگاهی چند روزی با هم قهر میشدند اما هرگز بفکرشان نمی رسید که یک روزی برسد که پس از سی سال زندگی مشترک، اینجوری خانه و آشیانه شان را بهم بزنند و در دیار غربت اینطور سفیل و سرگردان بشوند. راستش ناصر آقا و منیژه خانم توی ایران یک زندگانی آرام معمولی معقول داشتند. صبح میرفتند سر کارشان، روزهای تعطیلی میرفتند هواخوری و خرید و گشت و گذار، تابستان ها چند روزی در بابلسر و نوشهر تن به آب نیلگون و آفتاب درخشان شمال میدادند و زمستانها هم اگر فرصتی دست میداد پست اسکی آبلعی از یادشان نمی رفت، اما از روزی که پای شان به امریکا رسید مثل سگ و گربه بجان هم افتادند و بجای اینکه از این همه مواهبی که در این سرزمین است استفاده کنند و چهار روز آخر عمر را خوش بگذرانند، دنیا را برای خودشان جهنم کردند و کار بجایی رسید که پس از سی سال از همدیگر جدا شدند. جدا شدن شان هم خودش داستان مفصلی دارد. عینو فیلم های کمدی تراژیک را میماند.

ناصرآقا یک روز صبح نمیدانم بر سر چی با عیال دعواش شد و چند تا لیچار بارش کرد و بعد هم لباسش را پوشید و با عصیانیت در خانه را بهم کوفت و زد بچاک جاده ها و توی راه هی بخودش فحش میداد که آخر مگر آدم عاقل زن میگیرد؟ خلاصه اینکه آن روز را کمی توی پارک گشت و بعدش ماشینش را برداشت و رفت یکی از دوستانش را دید و با او ناهاری خورد و گپی زد و دردلی کرد و غروب به خانه برگشت، اما هر چه کلید را توی قفل در خانه انداخت دید در باز نمی شود. ناصرآقا چند دقیقه ای با کلید و قفل کلنجار رفت و بعد از چند دقیقه ای متوجه شد که منیژه خانم داده است قفل خانه را عوض کرده اند و دیگر ناصر آقا در خانه جایی ندارد، این بود که خون جلوی چشمان ناصرآقا را گرفت و آنقدر خودش را به در کوفت تا همانجا سخته قلبی کرد و پخش و پلا شد. همسایه ها به پلیس و آمبولانس تلفن کردند و آنها تن نیمه مرده ناصرآقا را به بیمارستان بردند و با یک عمل جراحی قلب ناصرآقا را از مرگ حتمی نجات دادند.

ناصرآقا وقتی که از بیمارستان مرخص شد. با قلب بیمار و تن رنجور و اعصاب درب و داغان و جیب خالی جایی نداشت که برود، نه خانه ای، نه همدمی، نه همسری، نه مرهم گذار زخمی. لاجرم یکی از دوستان قدیمی، ناصرآقا را به خانه خودش برد و یکی دو ماهی خشک و ترش کرد و بعدش هم آپارتمانی برایش اجاره کرد و ناصرآقا در پیرانه سری شد مرد تنهای شب! در این میان چه بر سر منیژه خانم آمده است بماند، اما آنکه در این میان بهای سنگین تری پرداخت نه ناصرآقا و نه منیژه خانم، بلکه پسرک ۱۶ ساله شان بود که به چنان بیماری عصبی خطرناکی مبتلا شد که دو سه بار دست به خودکشی زد و هنوز هم به ضرب دوا و قرص و کپسول زنده است. بوی خوش طلاق در جامعه مهاجر ایرانی پیچیده است و بنیاد خانواده های ایرانی را یکی پس از دیگری در هم می شکند. خدا کند که بجای بوی خوش طلاق، رایحه خوش عشق را در میان خانواده های ایرانی شاهد باشیم.

جایزه برای قتل

یک آقای امریکایی - آقا که چه عرض کنم - یک جانور امریکایی بنام آقای شرمین چهار دختر جوان را بقتل رسانده و جنازه شان را سر به نیست کرده است.

این جانور امریکایی، چندی است که گرفتار پنجه عدالت است. اما آنهایی که در امریکا زندگی می کنند میدانند که این پنجه عدالت در مقابل پول و زور چندان کارآیی درخشانی ندارد و قاتلانی مثل آقای اوجی سمیسون